



آمنه بنت الهدی صدر

سرنوشت دو خواهر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



سرنوشت دو خواهر

آمنه بنت الهدی صدر

مترجم: مرتضی تقوی

مقدمه مترجم

داستان و شعر و دیگر قالب های هنری برای نشر اندیشه ها و اعتقادات، وسائلی مناسب و مفیدند که در طول قرن ها، مورد استفاده اندیشمندان بزرگ بوده و هستند. چه بسیارند عرفا و فلاسفه ای که برای عرضه داشتن افکار غامض عرفانی و فلسفی خود، به شعر و تمثیل، متوسل شده اند. و چه بسیارند تحلیل گران مسائل اجتماعی که اندیشه های خود را در قالب عام فهم رمان و داستان ریخته و منتشر کردند.

حتی در قرآن کریم - که کتاب هدایت بشر است - قصه ها و سرگذشت های امم پیشین ذکر گردیده و دعوت به تأمل و تدبر در آن ها شده است. بنابراین، هنر ((داستان نویسی)) از جمله هنرهایی است که به خوبی می تواند در خدمت اسلام قرار گرفته و برای بیان مسائل اسلامی، زبانی گویا و مؤثر باشد. از این رو، نویسندگان مسلمان از این مهم غافل نبوده و اعتقادات مکتبی خود را در قالب های هنرمندانه ای به امت اسلامی تقدیم می دارند.

بانوی شهیده ((آمنه بنت الهدی صدر)) از این دسته نویسندگان هنرمند و متعهد و انقلابی بود. وی در طول عمر نسبتاً کوتاه (چهل ساله) و پربار خود، خدمات فرهنگی ارزنده ای در جهت بازگشت به فرهنگ اصیل اسلامی کرده است؛ تاسیس مدارس ملی (غیر دولتی) در شهرهای مهم عراق، برای تربیت اسلامی دختران و تالیف کتب مفید و جالبی که اکثراً به صورت رمان و داستان منتشر شده، از جمله این خدماتند. ایشان در این داستان ها ضمن ارائه مبانی انسان ساز اسلامی، در مقابل فرهنگ منحط غربی، می ایستاد و مفاسد آن را به طرز ملموسی به جوانان گوشزد می کرد.

متن حاضر، ترجمه یکی از کتاب های ایشان است به نام ((امرئتان و رجل)). در این کتاب، مؤلفه معظمه پاره ای از مسائل فکری مبتلا به جوانان را در قالب داستان ریخته و به صورتی زیبا و شیوا بیان کرده است. به منظور آشنایی بیشتر جوانان جامعه نوپای اسلامی ما، با افکار این بانوی شهیده، اقدام به ترجمه این کتاب شده است. حتی المقدور سعی شده ترجمه ای دقیق صورت گیرد و برای روان تر بودن آن در مواردی چند، ناگزیر از آن شدم که کلمه یا کلماتی افزوده یا احیاناً حذف کنم. کلماتی که خود به کتاب افزودم در میان این علامت () آورده شده اند. علی ای حال، این ترجمه خالی از نقص نیست و از این جهت از روح آن شهیده بزرگوار و از خوانندگان عزیز پوزش می طلبم. به امید این که کتابهای ایشان پیام رسان خون به ناحق ریخته اش باشند.

وَالسَّلَامُ عَلَى أَهْلِ الْحَقِّ.

حوزه علمیه قم: سید مرتضی تقوی ۲/۲/۱۱ صلی الله علیه و آله و سلم

متن داستان

به نام خدا

اکنون پس از آن که همه چیز خاتمه یافت، ((حَسَنَات)) بر تخت خوشبختی خویش، راحت نشسته بود و زندگی آینده اش را با خطوط و زوایای هماهنگی ترسیم می کرد. حالا همه پراکنده شده بودند، پس از آن که آرامش همیشگی (شوهر) برای حسنات پیدا شده بود، پس از کف زدن های ممتد، در حالی که حسنات دور انگشتش، حلقه نامزدی قهرمان آرزوهای زیبایش بود.

اکنون که حسنات پیوسته در اندیشه اش تار و پود طلائی زندگی مشترکی را می بافت، زندگی سعادتباری را که در انتظارش بود.

اکنون که همه به خانه ها بازگشته بودند و گاهی عروس و زمانی نامزدش را تحسین می کردند.

اکنون که چنین شد و آنچه از آن دشوارتر بود هم برایم پیش آمد، به اطاقم بر می گردهم تا اندوه و غم، مرا از پای در آورند.

آری، تنها و غریب به اطاقم باز می گردهم، آیا چیزی دشوارتر از تنهایی روح هست؟! در حالی که میان خانواده و دوستانم هستم خود را بیشتر از همه تنها می بینم. آن ها از من روگردان شدند به بهانه این که من سرکشم، خودشان را از من کنار می کشند به خاطر این که به قول آنان من منحرفم.

ولی راستی آیا خود آنان گمراه نیستند؟ آیا این خود گرفتگی و خشکی آنان انحراف نیست؟ آیا این افکار ارتجاعی و کهنه ای را که آنان محور زندگی خود قرار دادند، گمراهی نیست؟ آری همه آنان گمراهند حتی ((حَسَنَات)) که خیال می کند برای خودش راه صحیحی را برگزیده و می خواهد از خودش یک موجود مقدس ملکوتی بسازد. حسنات هم گمراه و تک رو است؛ زیرا ازدواج با کسی را پذیرفت که اصلاً او را ندیده و با او آشنایی نداشته است. با کسی که حتی حاضر نشد زحمت سفر را قبول کند و در جلسه عقد شرکت نماید و به همین اکتفا کرد که پدرش را به جای خودش بفرستد. چرا؟

برای این که آن مرد به قول حسنات، مؤمن است. و برای این که او هم مثل حسنات عوضی و استثنایی است. وگرنه چرا دختران زیبای اروپا را گذاشت و در گوشه و کنار، در پی زنی مثل ((حسنا)) رفت. اگر می خواست، می توانست زیباترین و ثروتمندترین دختران را به دست آورد و هیچ چیز مانع او از این کار نمی شد. او که جوانی زیباست، بله زیباست و وضع مادی خوبی هم دارد. پس چه تک روی و عقده های روحی او را از دختران زیبای انگلیسی منصرف کرد تا در پی دختری مانند حسنات باشد؟ درست است که حسنات هم دختری زیباست و از نظر فرهنگی، در سطح بالایی قرار دارد، ولی من از او بدم می آید و تصور نمی کنم که حسنات بتواند از او بهره مند شود، اما او (نامزد) در هر حال عقده ای است. نه،

هرگز حسنات با او خوشبخت نخواهد شد.

در اینجا گفتگوی ((رحاب)) با خودش تمام شد، تصمیم گرفت خودش را به چیزی مشغول کند، شروع کرد به خواندن داستانی از نوشته های ((نجیب محفوظ))^۱ اسم داستان چنین بود ((هیچ چیز مهم نیست)) او مطالعه را شروع کرد در حالی که همچنان کلمات نویسنده قصه را تصدیق می نمود که ((هیچ چیز مهم نیست))؛ نه کرامت انسانی مهم است، نه وجدان، نه زندگی بعد از مرگ و نه... تا پاسی از نیمه شب گذشته، به خواندن آن داستان که برای او و امثالش نوشته شده بود، مشغول بود. ((رحاب))، یک ساعت از صبح گذشته، از خواب بیدار شد، با سنگینی از روی رختخوابش برخاست. صدای مادر و خواهرانش از اطاق مجاور به گوشش رسید، به طرف آن ها رفت در حالی که سعی می کرد بخندد، اول از همه، چشمش به حسنات افتاد. او پیراهن خواب سفیدی به تن داشت و از صورتش خوشحالی و خوشبختی می بارید که قلب رحاب را به آتش کشید و حسد، غیرتش را تحریک کرد، اما او به هر صورت، خودداری کرده و خودش را طبیعی نشان داد، بعد رو به حسنات نمود و گفت: عروس خانم حالت چگونه؟

حسنا:

خدا را شکر خوبم و امیدوارم که بزودی عروسی تو را هم بینم.

^۱ نجیب محفوظ، نویسنده پوچ گرای مصری است با افکاری شبیه به صادق هدایت نویسنده نهلیست ایرانی (مترجم).



این کلمات، رحاب را برافروخته تر کرد و آتش غیرت و حسد را در درونش شعله ور نمود، با حالت تمسخر جواب داد: شاید مردی از قاره آفریقا به خواستگاری من بیاید، همان طور که فردی از اروپا به خواستگاری تو آمد، مثل این که اینجا مردی وجود ندارد.

حسنات نخواست با خواهرش بحث و دعوا کند، جواب داد: خداوند از همه بهتر می داند که کی خوب است.

رحاب از روی مسخره خندید و گفت: اما من می دانم که چگونه آینده ام را با دست خودم بسازم. من مثل تو نیستم که با مردی که هیچ چیز از او نمی دانم ازدواج کنم.

اینجا حسنات دید که لازم است از عقیده خودش دفاع کند، گفت: چطور می گویی من هیچ چیز از او نمی دانم، در حالی که من همه چیز او را خوب می شناسم، همین کافی است که او انسانی متدین باشد.

رحاب:

مگر دین، همه چیز است، تو هنوز بچه ای و متوجه نیستی، می ترسم وقتی واقعیت را دریابی که وقت گذشته باشد...

حسنات:

منظورت از واقعیت چیست؟

رحاب:

مثلا این که عروس در ایام نامزدیش باید حتی یک ساعت هم از نامزدش جدا نباشد؛ زیرا هر آن، ممکن است بین او با کس دیگری رابطه ای برقرار شود نه مثل تو که اینجا توی چهار دیواری نشسته ای و مردی که خودت را به او بخشیده ای هم‌آغوش خوانندگان و رقاصه هاست...

حسنات:



خواهرم! متأسفم که بگویم سخت در اشتباهی، من خودم را به مردی که هم‌آغوش خواننده هاست، نبخشیده‌ام، ((مصطفی)) مرد مؤمن و صادقی است. او حتی به صورت خوانندگان هم نگاه نمی‌کند و همین باعث شد که با کمال میل و رضا او را قبول کنم. همیشه می‌دانم مصطفی ایمان و شخصیتی دارد که کار ناپسند نمی‌کند و من به او اعتماد کامل دارم، چه این که پیشش باشم یا از او دور باشم. و همین ایمان و شخصیت او، دژی است که پیوسته همراه اوست، چه در مگه باشد و چه در پاریس.

رحاب خواست جواب حسنات را بدهد ولی مادرش بگو مگوی آنان را قطع کرد و گفت: کافی است، کافی است، خیلی از کارهاتان مانده و امروز ظهر میهمان داریم.

اگر نق نق رحاب نبود، روزهای حسنات با خوشی می‌گذشت اما برای رحاب، گذشت روزها آرام و سنگین بود. چیزی که رحاب را جداً ناراحت می‌کرد این بود که حسنات را خوشبخت ببیند و سیل تهنیت و تبریکاتی را که به سوی او می‌آمد مشاهده کند.

یک هفته گذشت، وقتی رحاب از محلّ کارش به خانه بر می‌گشت، دید که پستی در خانه‌شان را می‌زند. او دید که داخل نامه‌ها، نامه‌ای است به اسم خواهرش حسنات، نامه، دارای مهر و تمبر کشور انگلستان بود. از اینجا فهمید که نامه از طرف ((مصطفی)) است. با دست لرزان نامه را گرفت و بی اختیار در کیفش پنهان کرد. بعد وارد خانه شد بدون این که درباره چیزی بگوید. بعد از غذا با عجله به اطاق خودش رفت و آنجا از روی غیرت و حسد! نامه را گشود. خط زیبای نامه حکایت از شخصیت نویسنده آن می‌کرد، شروع به خواندن نامه نمود:

بسم الله الرحمن الرحيم

عزیزم حسنات! کسی که با وجود این راه دور و دراز او را انتخاب کردم، اکنون برای اولین بار برایت نامه می‌نویسم. گرچه در روزگاران گذشته همواره روحم با تو زندگی کرده است، تو آرزویم بوده‌ای، همواره منتظرت بوده‌ام و در اندوه اشتیاق تو بسر می‌بردم، اکنون خداوند مرا به آرزویم رسانید که این آرزوی پر بها و گنج گرانمایه را در تو دیدم. می‌بینی که برایت نامه می‌نویسم، به امید آن که اندکی از درد حرمان و جدایی را بکاهد.



و دیگر این که از خودم برایت بگویم، از خودم که اکنون تو شده ام. من انسانی هستم که سخت تو را دوست می‌داشته‌ام قبل از آن که تو را ببینم؛ زیرا دانستم که تو همان را دوست داری که من دوست می‌دارم و به چیزی ایمان داری که من به آن مؤمنم. از لحظه‌ای که پیوند مقدس ما بسته شد، صادقانه به عشقت پایبند شدم؛ زیرا اگر ایمان خالصانه تو نبود، هرگز این پیوند ما کامل نمی‌شد. و به همین سبب بود که تو نیز راضی به زندگی با من شدی.

من کسی هستم که در زندگی مشترک، تو جهم به معنویات و اعتقادات است نه مادیات و زیبایی‌هایش. و به همین جهت تو را انتخاب کردم نه کس دیگری را، تا زندگی مشترک نمونه‌ای بنا کنیم. با فرشی از گلبرگ‌های ایمان و روشن به نور قرآن و بر پایه تعالیم اسلام، زندگی سراسر عشق و دوستی و وفا. ای حسنت! زمانی که تو، در مرحله اول با تمام وجودت برای خدا و بعد برای من باشی، من نیز با تمام وجود اولاً برای خدا و بعد برای تو خواهم بود. خداوند این یگانگی روحی ما را مبارک گرداند و دوستی ما را با نظر لطفش پرورش دهد. و گام‌های ما را در راهش استوار بدارد.

در پایان، دوست داشتم که بیشتر و بیشتر برایت بنویسم؛ زیرا با تو سخن بسیار است، اما منتظر نامه تو هستم که در جواب این نامه می‌فرستی تا بدانم که نامه طولانی را دوست داری یا مختصر را.

درودها و محبت مرا بپذیر، همواره به ایمان و به عشق من پایبند باشی.

ضمناً (امیدوارم عکسی را که همراه نامه فرستادم بپذیری، هرچه زودتر عکست را برایم بفرست)

مصطفی

رحاب، نامه را تمام کرد در حالی که عصبانی و ناراحت بود. روانی کلمات نامه، رحاب را چون شعله‌های آتش می‌نمود. با این تصمیم که نامه را به دست حسنت ندهد، کمی آتش حسد خود را فرو نشانده. آن روز تمام شد در حالی که او در ناراحتی و حیرت بسر می‌برد. ناراحتیش از وجود نامه بود، اما حیرتش برای این بود که چه کند تا از نامه خلاصی یابد. او همواره لحظه به لحظه آن را از اول تا آخر می‌خواند. هر دفعه که می‌خواند ناراحتیش بیشتر می‌شد و آرزو می‌کرد که این



نامه به او نوشته می شد نه به حسنات. شب همچنان می گذشت و چشمان رحاب را خواب نمی برد. روی تختش نشست تا برای دهمین بار باز هم نامه را بخواند.

با خود می گفت: خط بسیار زیبا و محتوای زیباتر و روانی کلمات، حکایت از روح آزاد و سرشاری می کنند. اگر نامه به دست حسنات برسد، چقدر خوشحال خواهد شد. بدون شك او خوشبخت می شود. خوشبختی که مرا تا ابد راحت نمی گذارد... در اینجا رحاب تصمیم گرفت نامه را پاره کند تا هرگز به دست حسنات نیفتد. قبل از این کار، فکری به خاطرش رسید، با خود گفت: نه، پاره اش نمی کنم ولی آن را می سوزانم. آنچه برایم لذتبخش است، این است که آتشش را تماشا کنم در حالی که کلمات زیبا و دینی او را می سوزاند، این را گفت و سپس برای جستجوی شمع به پشت اطاقش رفت. چند شمع رنگی کوچک دید که نوار طلایی رنگی دور آن ها بود و روی نوارها این کلمات به چشم می خورد:

((عید تولدت مبارک، با آرزوی خوشبختی و ایمان برای تو...))

با عصبانیت خندید، یکی از شمع ها را بیرون آورد و آهسته گفت: نامه مصطفی را با شمع های اهدایی حسنات به خودم، می سوزانم، بله، این شمع کوچک زیبا، از آن شمع هایی است که حسنات به مناسبت جشن هیجدهمین سال تولدم به من هدیه کرده بود. شگفتا! که این شمع ها آنقدر در اینجا ماندند تا بالاخره نامه مصطفی و به دنبالش آسایش و سعادت حسنات را بسوزانند.

رحاب شمع را روشن کرد و خواست که روی طاقچه بگذارد. سپس نامه را با آن آتش بزند، ولی فکری بخاطرش رسید، اگر این نامه را بسوزانم چه سودی دارد؟ زیرا بزودی نامه دوم و سوم و... مصطفی برای حسنات خواهد رسید و من هم که همیشه پستی را جلوی خانه نمی بینم. در هر صورت سوزاندن این یک نامه کافی نیست و نفعی هم ندارد. چند لحظه ای اندیشید، سپس فکری به ذهنش آمد، پیش خود به درستی این فکر قانع شد که به اسم حسنات، خود وی برای مصطفی نامه بنویسد. او به زودی این کار را خواهد کرد. تا عظمت و ابهت خواهرش را بشکند. اما لازم بود که آدرس بازگشت نامه را غیر از آدرس خانه خودشان بنویسد، این کار مشکلی نبود؛ زیرا او می توانست، آدرس اداره اش را و به اسم دوستش بنویسد. مصمم شد که این فکر را عملی سازد.

بنابراین لازم بود فعلاً نامه را حفظ کند، چون شاید موقع نوشتن نامه اش به آن احتیاج پیدا کند، سپس نشست و چنین نوشت:

((عزیزم مصطفی!))

با تشکر از شما، نامه ات را دریافت نمودم، از اختصار نامه و روانی کلمات و بی پیرایگی آن، خوشوقت شدم. چون من نامه طولانی را دوست ندارم. اما این که نوشته بودی این نامه به جای ملاقات ما با یکدیگر است، این وهم و خیالی است که آدم خیالاتی برای راضی کردن خودش آن را به خود تلقین می کند. نامه چه اثری دارد و چه دردی را دوا می کند؟ وقتی که من ندانم تو کجایی و چگونه ای و به چه شکلی و با چه کسی زندگی می کنی؟ تو در سرزمینی هستی که سرشار است از جمیع لذایذ و نعمت های زندگی. بنابراین، از تو، چه برای من باقی می ماند؟ از من توقع نداشته باش که بپذیرم، ما فقط محتاج به زندگی کردن بر اساس دین هستیم، به آن شکلی که در نامه ات ذکر نمودی. تو در آنجا اشاره ای به اختلافات طبقاتی و یا گروههای ظالم و استثمارگر نکردی، چنان چه توده ضعیف و استثمار شده را هم به حساب نیاوردی.

ولی ما در برابر این واقعیت، به جستجوی راهی برای رهایی از این همه ظلم می پردازیم. و در میان این تاریکی ها سخن از نور می گوئیم. اما چون به واسطه محکمی بنای ستم، ممکن نیست روزنه ای در آن بگشاییم و از شدت ظلمت امکان ندارد که به نور، دست یابیم، پس در قبال این همه مسائل، چیزی دستگیرمان نمی شود، مگر این که دلمان را به چیزی خوش کنیم که خودمان آن را ساخته ایم. به یک قدرت بزرگ و موهوم که ما فوق هر ظلمی است و از همه تاریکی ها، قوی تر است. سپس شروع می کنیم به تلقین کردن به خودمان که همه امید و آرزوهایمان را به این قدرت ببندیم. و به انتظار بنشینیم تا او مشکلاتمان را حل کند و به درد و رنج هایمان پایان دهد. این عامل سبب مطرح شدن فکر ایمان به خدا در روی زمین شده است و تفکر دینی نتیجه آن است، بنابراین، تو مانند من نمی اندیشی، ما دیگر محتاج بازگشت به هیچ یک از آنچه گفتی نیستیم. بعد از این که بشریت دانست که چگونه عدالت دلخواه خود را به دست آورد.

از تو عذر می‌خواهم از اینکه با افکاری به استقبالت آمدم که هیچ از آن‌ها خوشت نمی‌آید، ولی من آدم صریح و رُگی هستم و دوست دارم که با دیگران نیز صریح برخورد کنم. در پایان، درود من بر تو باد!

با آرزوی خوشبختی - حسنات.

در حاشیه: امیدوارم جواب این نامه و همه نامه‌های بعدی را به این آدرس بفرستی: ((شرکت ری، بخش آمار، آنسه میاده ناجی)).

رحاب نامه اش را به آدرسی که مصطفی در نامه اش نوشته بود، پُست کرد. اما اندکی در دل، خودش را سرزنش می‌کرد، زیرا این نامه اش، تیره روزی آینده خواهرش را در پی داشت، ولی حسد و کینه ای که از او در دل داشت، فکر سرزنش را از سرش بیرون کرد. نامه به دست مصطفی رسید، با شور و شوق فراوان آن را گشود. از خوشحالی با عجله شروع به خواندن آن کرد، ولی خیلی زود یگه خورد سپس نومیدانه در بهت و حیرت فرو رفت، ابتدا گمان کرد که درست نمی‌بیند، از نو شروع به خواندن نامه کرد ولی دید که اشتباه نمی‌کند، آن چه دیده، درست است، حسنات، همان دختر پاک با ایمان بی‌گناهی که خواهرش زینب برایش انتخاب کرده بود! همان کسی که زینب آن قدر از او تعریف کرد که بدون این که او را ببیند اقدام به خواستگاری او کرد. بله همان حسنات که چه آرزوهای بزرگ درباره او داشت. و چه امیدهای خوشی به او بسته بود. حالا آن حسنات، این چنین برایش نامه بنویسد و با صراحت بگوید که من به هیچ چیز ایمان ندارم، حتی به وجود خدا!!!

چه چیزی می‌تواند سخت تر و دشوارتر از این باشد؟ ولی این چگونه پیش آمد؟ چرا خواهرش زینب این گونه به او خیانت کرد؟ این دختر، بهترین دوستش زینب بود (از همه این‌ها گذشته) او در برابر این تلخ کامی چکار بکند؟

مصطفی پس از این که اندکی درد جانکاهش آرامش یافت و بر خود مسلط شد، اندیشید که باید فکری اساسی بکند. اول به خاطرش رسید که نامه ای سرزنش آمیز به زینب بنویسد و او را وکیل کند که نامزدش حسنات را طلاق بدهد، ولی فکر دیگری به خاطرش آمد: (و آن این که) با این



عجله طلاق دادن یعنی فرار از مسئولیتی که رویاروی اوست. مسئولیت امر به معروف و نهی از منکر. شاید اکنون بتواند او را هدایت کند. او در هر صورت (شکست یا پیروزی) وظیفه دارد که به وسیله نامه، به مهملات نامزدش پاسخ دهد. هر چه فکر کرد، چیزی بهتر از این به خاطرش نرسید، شروع به نوشتن نامه کرد. می‌خواست در نامه فقط جواب شک و شبهه‌های نامزدش را بدهد، نه کمتر و نه بیشتر، چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر تو حسنات و بخشایش و برکات خداوند نیز شامل حالت!

از این که دیر برایت نامه نوشتم متأسفم، در این مدت، پیوسته در این اندیشه بودم که چگونه از ضربه روحی که با خواندن نامه ات به من رسید رهایی یابم. نامه ای که به تعبیر خودت، صریح و رُک بود و چون این ضربه روحی جبران پذیر نبود، به وظیفه دینی ام در برابر تو می‌پردازم. با خواندن این جمله از تو که: ((ما هیچ نیازی به دین نداریم!)) سخت اندوهگین شدم، آیا آن را جدی نوشتی یا خواستی شوخی کنی؟ نمی‌دانم چه شرایط اسفباری تو را وا داشت که چنین بنویسی؟

اکنون که آشکارا تو را نیرنگ باز و گمراه کننده می‌بینم، پس از این با تو همچون برادری با خواهرش مکاتبه خواهم کرد. و این به سبب احساس مسئولیت دینی و اجتماعی در برابر تو است.

اما آن چه که درباره ((بی‌نیازی از ایمان به خدا و بعد به دین!)) نوشته بودی، باید بدانی که ایمان به خدا که دین مبتنی بر آن است، بر خلاف گمان تو، زاییده ظلم و استثمار نیست؛ زیرا قبل از این که اصلاً ظلمی وجود داشته باشد، ایمان به خدا وجود داشت و قبل از این که اختلافات طبقاتی به وجود آیند، ایمان به خدا موجود بود.

اگر چنان چه تو خیال کردی، دین زاییده تضاد طبقاتی است، در ابتدای خلقت، چه اختلاف طبقاتی را می‌توان تصور کرد؟ وقتی که همه افراد، غذا و پوشاک یکسان داشتند و میزان علم و اطلاعات آنان برابر بود...

اما ایمان به خدا از ابتدای آفرینش انسان، از وقتی که انسان معنای هستی را درک کرد، وجود داشته است. شاید برای این سؤال پیش بیاید که چگونه چنین ادعایی را می‌کنم و بر آن تاکید می‌نمایم. ولی مگر نمی‌دانی که برای هر چیز، نشانه‌ها و علایمی وجود دارد. و در پهنه تاریخ، آثار اشیاء هستند که بر وجودشان دلالت می‌کنند. و تاریخ این آثار را به روشنی بر ما می‌نمایاند. حال چند مثال برای ذکر می‌کنم:

مثلاً در مصر، مصری‌ها از اصیل‌ترین ملت‌هایی هستند که به روح و رستاخیز و پاداش و کیفر، معتقد بودند. البته اعتقادی در سطح ابتدایی خودشان. برای ((روح))، رمزهای متعددی قائل بودند، گاهی لفظ ((کا)) را رمز قرار می‌دادند و گاهی سیاره ((زهرة)) را و گاهی ((روح)) را به شکل پرنده‌ای که صورتش شبیه آدم بود می‌کشیدند. عکس و نقاشی‌های این علایم و آثار، در بین آثار قدیمی و در تاریخ، روشن هستند. و همین‌طور عبادت ابتدایی آن‌ها برای حاکم (فتاح). در آن دوران تمام کوشش‌های آنان برای تقرب جستن به معانی روحی و معنوی بود، چنان‌چه در یکی از دعاهای (نمازهای) فتاح آمده است:

((دل و زبان در اختیار معبودها هستند که فهم و گفتار ما نیز از آن‌ها آغاز می‌شود. بنابراین، هیچ فکری و حرفی از دهان و زبان بر نمی‌خیزد مگر این که وحی فتاح است، چه در میان ارباب‌ها و چه مردم و حتی هر موجود دیگری)).

گذشته از این، وقتی که ((اخناتون)) - که معروف به تأمل و تفکر بود - به زمامداری رسید، تصمیم گرفت (در حد امکانات و توانایی فکریش) به اصلاح عبادت بپردازد، چنان‌چه در یکی از نمازهای وی - که در تاریخ ثبت است - آمده: ((چه بسیارند از مخلوقات تو که ما آن‌ها را نمی‌شناسیم، تویی خدای یگانه‌ای که هیچ‌خدایی غیر از تو نیست، به مشیت و قدرت خود، زمین را آفریدی، یگانه بودی و به وسیله انسان و حیوان و بزرگ و کوچک، زمین را آباد کردی)). این بود شمه‌ای از احوال مصر قدیم.

اما در ((هند))، مورخین تاریخ هند اختلاف دارند که از چه زمانی فکر دین و ایمان به خدا در میان هندیان وجود داشته است. بعضی از مورخین معتقدند که ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد و برخی عقیده

دارند که شش هزار سال قبل از میلاد، این فکر در میان آنان به وجود آمده است، چنانچه ((ماکس مولر)) - کسی که سخنش در زبانهای هند و اروپایی حجت است - می گوید:

((حتی قبل از زمانی که سرودهای ((ودا)) نوشته شوند، بین هندی ها کسانی بودند که به خدای یگانه ای که نه مرد بود و نه زن و نه محدود به محدودیتهای طبیعت بشر بود، معتقد بودند.))

همچنین ((مولر)) سرودهای پارسایان هندی را که حدود پنج قرن قبل از میلاد با آواز می خواندند، ترجمه کرده که در میان آن ها به این جمله بر می خوریم: ((در آنجا نه روز بود و نه شب و نه هیچ کس غیر از خدای یگانه، او زنده بود در حالی که هیچ موجودی غیر از او وجود نداشت.))

و همچنین در ((چین)) که مردم، ماه و خورشید و ستارگان را می پرستیدند، بزرگ ترین خدایشان، خدای آسمان بود. در نظر آنان خدای آسمان، خدایی بود که جهان و جهانیان را دگرگون می کند و اداره امور، به دست اوست. و هم اوست که خط سیر زندگی هر انسانی را ترسیم می کند.

و در ((ایران)) نیز، چنان چه بر زبان زردشت آمده در حالی که از ((اهورامزدا)) در خواست می کند: ((ای اهورامزداى مهربان! سازنده هستی، ای پاک ترین پاک ها، چه چیز در ملک و ملکوت، قوی تر و محکم تر است؟!))

اهورا مزدا پاسخ می دهد ((اسم من که در ارواح عالی متجلی می شود، قوی ترین نیروها در ملکوت است.))

و همچنین آن ها عقیده داشتند که پلی است بنام ((چینودپل)) (پل صراط) که روح نیکوکاران و اشار از آن می گذرد و در آن جا فرشته عدل ((رشن)) و خدای نور ((میترا)) آن ارواح را ملاقات کرده و ترازویی برای آن ها نصب می کنند و از آنان درباره کارهای خوب و بدشان سؤال می کنند. و سپس برای نیکان درهای بهشت و برای بدان، درهای جهنم را می گشایند.

اما در ((بابل))، وقتی تمدن بابلی را که از قدیم ترین تمدن های تاریخ است، ملاحظه می کنیم، ایمان آنها به خدا، از طریق آثارشان مشهود است، مانند ((ایا)) خدای آب گوارا و آتش. و ((انو))، خدای آسمان و ((مردوخ))، خدای جنگ و لشکرها.

و در ((یونان))، آن جا که خیره کننده ترین تمدن قدیم وجود داشت، ((اکسینوفون)) که حدود شش قرن قبل از میلاد می زیسته، اولین کسی بود که فکر ایمان به خدای یگانه را در آن تمدن، رسوخ داد. او مردم خودش را سرزنش می کرد که چرا چیزی را می پرستید که از بین رفتنی است...

خلاصه از بررسی تاریخ، این نکته به دست می آید که از بیش از ده قرن قبل از میلاد، فکر ایمان به خدای واحد وجود داشته است... آری حسنات! همین چیزهای کوچک و بررسی های کوتاه هم به روشنی نشان می دهند که اندیشه ایمان به خدا از اول خلقت وجود داشته است. وقتی که من آن افکار دوره های گذشته را برایت ذکر کردم، نمی خواهم بگویم که همه آن افکار در همه دوره ها صحیح و سالم بودند. آن فکرها، کوتاهی و پستی داشتند، چنان چه انحطاط فکری هر دوره را ملاحظه کردی، آن افکار در هم و برهم بودند، کما این که بعضی از افکار مادی عصر ما نیز چنانند. بنابراین، آن افکار (کهن) مغایر با ایمان به وحدانیت (یگانگی) واقعی بودند، اگر چه به روشنی دلالت بر ایمان به وجود خدا می کردند، ولی ایمانشان گاهی با افکار مادی آن روز آمیخته بود.

امیدوارم زیاد وقت را نگرفته باشم، امید است که اگر کتاب ((الله))^۱ نوشته ((عقاد)) را بخوانی به آن چه که ذکر کردم بیشتر آشنا شوی و به نوشته من یقین پیدا کنی. و خدا برتر از هر خواست و اراده ای است. برای شما خیر و خوبی آرزومندم.

مصطفی

رحاب نامه را تا آخر خواند، تمام شب را در اندیشه آن چه که مصطفی نوشته بود، بیدار ماند. می خواست بین آنچه مصطفی نوشته و آنچه خودش معتقد بود، مقایسه ای انجام دهد تا بفهمد کدامیک از این دو شناخت، بهترند و کدامیک به قواعد محکم تر و اندیشه عمیق تری وابسته اند. از راه فکر کردن به جائی نرسید، بنابراین، راه عناد و لجبازی را پیش گرفت. گویا خوی عناد و لجبازی همیشه بر او تسلط داشت. از اول صبح، پیش از این که بخواهد خواهرش حسنات را ببیند، آماده نوشتن نامه شد. چون می ترسید که عواطف درونیش بیدار شده و مانع از نوشتن نامه شوند. مخصوصاً این که در طول این مدت، حسنات را می دید که خیلی کم حرف می زند و کم می خندد. کم کم

^۱ این کتاب با نام (خدا) به فارسی ترجمه شده است.

چهره شاداب او پریده رنگ می شد. رحاب می دانست که ناراحتی حسنت به خاطر مصطفی و نرسیدن نامه ای از اوست. گویا گاهی از این ناراحتی خواهرش لذت می برد. گاه گاهی برای اندک زمانی از سرزنش های درونی خود متأثر و متالم می شد. وجدانش از او می خواست که این کار را نکند، ولی برای این که این فکرها مانع کارش نشوند، داخل اطاق خود نشست و جواب مصطفی را نوشت و همان روز با عجله آن را پُست کرد. او چنین نوشت:

مصطفای عزیزم!...

از این که با صراحت خود، موجب ناراحتی شما شدم، معذرت می خواهم. من انتظار داشتم که مثل نامه اولی، کلمات نغز و پرمعنا و زیبا به کار بری، ولی تو پیش از این که به اثبات افکار تپردازی، به اثبات احساسات پرداختی، شاید مرا شایسته و قابل درک افکارت نمی دانستی، در هر صورت جواب تو درباره قدمت فکر ایمان به خدا، شیرین بود. و دلایل تاریخی واضح و روشنی ذکر نمودی.

ولی من هنوز می گویم که ایمان به خدا فقط وسیله ای است که ضعیفان بی قدرت، در مقابل زورمندان، اختراع کرده اند؛ زیرا آدم ضعیف وقتی که می بیند توانایی دفاع از خودش را ندارد و نمی تواند خطر را از خود دفع کند، در پی نیروی وهمی و خیالی می گردد تا او را حمایت کند و خطر را از او دور سازد. فکر ایمان به خدا و در نتیجه ایمان به دین از این جا ناشی می شود. مصطفی! این است آن چه من بدان معتقدم. وقتی که ما ضعیف نباشیم و با سلاح های امروزی و وسایل گوناگون بتوانیم از خود دفاع کرده و خطر را دفع کنیم، دیگر چرا آن گونه بیندیشیم؟ و چرا به عقب برگردیم و از یک شیء مجهول موهوم، استمداد کنیم؟ آن هم چیزی که هرگز جواب گوی نیازهای عصر ما نخواهد بود. آری، چرا چنین باشد؟

ای کاش! اگر می توانستی جوابم را می دادی. با درود بر تو و در انتظار پاسخ.

حسنت

رحاب در میان بیم و امید، منتظر جواب ماند. بیم و امیدی که با سابق فرق داشت. اکنون او می خواست پاسخ سئوالاتش را بشنود در حالی که همان جواب اول را خوب فهمیده و تصدیق کرده بود. او کم کم از عاقبت کارش بیمناک می شد، کاری که از اول، متوجه سرانجامش نبود. اگر

خواهر مصطفی از سفر برگردد چه می‌شود؟ چه اتفاقی روی می‌دهد؟ اگر مصطفی در نامه ای به خواهرش، او را بر این نامزد گرفتن سرزنش کند؟ و خواهرش انکار کند و در این موضوع با حسنات صحبت کند، چه رخ خواهد داد؟! خواهر مصطفی دوست صمیمی حسنات است. و اگر مصطفی همه چیز را بفهمد چه پیش خواهد آمد؟

و هر گاه در پندارهایش بدین جا، می‌رسید احساس خفگی می‌کرد. کوشید که این افکار را از خود دور کند و تا آخر به راهش ادامه دهد. و با دور انداختن این افکار، زمان انتظار را کوتاه کند. پس از مدتی نامه مصطفی را دریافت نمود، آن را گشود و با شتاب شروع به خواندنش کرد تا زودتر پاسخ سؤال خود را بیابد، دید که در نامه این طور نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم

عزیزم حسنات! با هزاران سلام و درود!

از این که انسجامی در نامه ات بود، خوشحال شدم. امیدوارم که این مقدمه انسجام کامل فکری تو باشد. اما از این سخت متعجب شدم که تو تصور کردی ایمان به ((الله)) زاییده ضعف انسان است. اگر گفته تو صحیح باشد، بنابراین باید پیامبران و همه کسانی که در هر دوره، دعوت به ایمان می‌کنند، ضعیف‌ترین افراد بشر باشند، در حالی که می‌بینیم پیامبران که دعوت به خدا و ایمان به او می‌کردند همه افرادی قوی و دلیر بودند. به عنوان مثال، ((حضرت نوح نبی الله)) را ذکر می‌کنم، آن حضرت در (طول) ۹۵۰ سال، پیوسته قومش را به سوی ایمان به خدا دعوت می‌کرد، بدون این که خسته یا افسرده شود، سپس به تنهایی اقدام به ساختن کشتی کرد و در طول زمانی که مشغول ساختن آن بود، بدون این که لحظه‌ای در کار خود تردید راه دهد یا از آن منصرف شود، همه نیشخندها و تهدید و تمسخر و وعد و وعیدهای قومش را تحمل کرد. بعداً وقتی که آب به امر پروردگار طغیان کرد، او با خانواده اش با کمال اطمینان سوار کشتی شدند و از امواج خروشان، ترسی به دل راه ندادند، حتی عاطفه فرزند گنهکارش نیز او را از راه باز نداشت و خاطرش را نیاشفت. حسنات! آیا این دلیل بر قدرت اراده و ثبات شخصیت او نیست؟

سپس ((ابراهیم)) را مثال می‌زنم و استحکام قدمش را در برابر دشمنان و پشت کردنش به هر گونه آشتی و امتیاز. حتی تهدید به سوزانیدنش کردند، ولی او همانطور که خدایش ثابت قدم کرده بود، محکم و پا برجا ایستاد و مقاومت کرد. سپس او را به آتشی که برای سوزانیدنش شعله ور کرده بودند، اندک اندک نزدیک می‌کردند و باز بر می‌گرداندند تا شاید او را بترسانند و تضعیف کنند، بی آن که ذره‌ای سستی و شکست در او راه یابد. بعد او را از بلندی داخل آتش افکندند، بدون این که یک کلمه از دادخواهی یا طلب ترحم از او شنیده شود. بنابراین، آتش بر او سرد و ملایم شد. آیا دلیلی بزرگ تر از این، بر قدرت و صلابت او هست؟ آیا ممکن است به چنین کسی، نسبت ضعف و ترس بدهیم؟

اما ((حضرت موسی)) علیه السلام در حالی که کسی جز برادرش و سخن حق همراه او نبود، نزد فرعون جبار و طاغوت رفت و او را به ایمان آوردن به خدا دعوت کرد، بی آن که کوچک ترین اعتنایی به خطراتی که در انتظارش بود، بکند، آیا این دلیل قوت و مقاومت نیست؟

((حضرت عیسی)) و پایداریش در دعوت به حق را در نظر بگیر.

و اما خود پیغمبر ما ((حضرت محمد)) چه سختی‌ها که در راه دعوت به ایمان نکشید، بی آن که ذره‌ای ضعف و سستی در او راه یابد. حتی وقتی قریش در ستیزه با او، همدست شدند و از او می‌خواستند که دعوت ایمان به خدا را رها کند، آن حضرت فرمود: ((وَاللَّهِ لَوْ وَضَعُوا الشَّمْسَ فِي يَمِينِي وَالْقَمَرَ فِي شِمَالِي عَلَى أَنْ أَتْرُكَ هَذَا الْأَمْرَ مَا تَرَكْتُهُ)) یعنی: ((به خدا سوگند)) اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپم بگذارند که این کار را رها کنم، هرگز آن را رها نخواهم کرد. و تاریخ زندگی پیامبر از قهرمانی‌ها و مبارزات او همه چیز را بیان می‌کند. اگر بخواهی و بلکه از تو خواهش می‌کنم که سیره پیغمبر اکرم را بخوانی، شاید تو از خیلی چیزها خبر نداشته باشی، بخوان تا بدانی که چگونه انبیا، قوی‌ترین و ثابت‌قدم‌ترین و شجاع‌ترین مردم بودند. در خاتمه، میل دارم کتاب ((قصه‌الایمان)) را بخوانی که از آن استفاده کرده و بهره‌مند خواهی شد و در عین حال من آماده پاسخگویی به هر سوالی هستم.

مصطفی

در روزهایی که رحاب منتظر پاسخ نامه بود، اندکی خودش را سرزنش می‌کرد. مصطفی را نشناخته بود و از تسلیم شدن به افکار او سر باز می‌زد. در آن هنگام، حسنات که سعی می‌کرد درد درونی خود را پوشیده نگه دارد، او هم کم‌کم در شناختش نسبت به مصطفی شک کرده و از او مایوس می‌شد. گاهی اوقات از نومییدی خود با خود سخن می‌گفت، گاهی هم خیالاتش بر او چیره می‌شد، چه خیالات بدی! چگونه موضع‌گیری سرد و بی‌خیال نامزد و شوهر آینده‌اش را توجیه کند؟ مگر از کم‌ترین پایه شایستگی این نیست که نامزدش نامه‌ای هر چند کوچک برایش بنویسد؟ مگر نشانه ادب داشتن این نیست که لااقل عکس خود را برایش بفرستد؟ او که می‌دانست من عکسش را ندارم. این تصورات دشوار، برای او تحمل‌ناپذیر بود و کم و بیش او را رنج می‌داد. در هر صورت او نمی‌خواست واقعیتی را که لمس کرده بود، باور کند.

حسنت برای توجیه این موقعیت دشوار خودش و نیز برای این که مصطفی را تبرئه کند، عذرهای آورد و توجیه‌های مختلفی می‌کرد. می‌گفت: شاید او مشغول است و گرفتار کارهایش می‌باشد. یا این که خجالت می‌کشد نامه بنویسد. و چه بسا که نامه بنویسد ولی به دست من نرسد. این نکته آخر برایش بهترین عذر بود. با این فکر که او حتماً از این به بعد نامه خواهد نوشت، خودش را خوشحال می‌کرد، و می‌گفت: او حتماً مرا در نظر دارد و به یاد من هست، کما این که من همیشه او را پیش چشم دارم و به یاد اویم.

حسنت در تمام این مدت منتظر بازگشت خواهر مصطفی از سفر بود، چون سال تحصیلی او به پایان رسیده بود. شاید خواهر مصطفی راجع به برادرش با او چیزی بگوید...

او می‌خواست که با مطالعه و نوشتن، این فکرها را از خود دور کند، رفت در اطاقش نشست و به مطالعه پرداخت. ناگهان رحاب وارد اطاق او شد. خیلی عجیب بود، رحاب از مدت‌ها پیش دیگر به اطاق وی نمی‌آمد. حسنت به او خوشامد گفت و به گرمی به استقبالش رفت. رحاب روی یک گوشه تخت نشست، تردید و دودلی، به وضوح در چهره‌اش مشاهده می‌شد، مثل این که نمی‌دانست چه باید بکند. بعد حسنت رو به او کرد و گفت: رحاب! امروز سر کارت نرفتی، نکند خدای ناکرده مریض باشی؟ رحاب در حالی که سرش را تکان می‌داد در پاسخ گفت: واقعش این است

که سر درد شدیدی گرفتم و لذا به دوستم سفارش کردم برایم اجازه بگیرد، ولی حالا می‌خواهم از تو سؤالی بکنم؟ آیا کتابی داری که آنرا مطالعه کنم؟

حسنات از این پرسش رحاب تعجب کرد، با خودش گفت رحاب می‌داند از آن کتاب‌هایی که او دوست دارد، نزد من نیست ولی حسنات به روی خود نیاورد و گفت: این کتاب‌های من پیش رویت هستند، نگاهی کن و هر کدام را که دوست داشتی بردار.

رحاب برخاست و به جستجو در میان کتاب‌ها پرداخت، حسنات نگاهش را به او دوخته بود. می‌خواست ببیند او چه کتابی را انتخاب خواهد کرد. رحاب آمد و دو کتاب در دستش بود، کتاب ((قصه‌الایمان)) و کتاب ((مکب‌النور فی سیره‌الرسول)).

رحاب نمی‌دانست پیش روی خواهرش چه بگوید و چطوری برساند که علت این که این کتاب‌ها را انتخاب کرده چیست؟ قبل از این که سؤال و جوابی رد و بدل شود به اطاق خودش برگشت. حسنات، احساس خوشحالی می‌کرد، چه بهتر از این که دوباره خواهرش به سرزمین ایمان باز گردد، او خیلی خوشبخت می‌شد از این که خواهر گمراه و لابلایش را مثل خود و در کنار خود ببیند و مشاهده کند که او از راه‌های هدایت، پرسش و جستجو می‌کند. این موضوع حسنات را خوشحال می‌کرد.

به طوری که در این مدت دیگر آن افکار و خیالات شوم و دردآور به سراغش نیامدند. او به این فکر فرو رفت: آری، رحاب ایمان می‌آورد و دستورات اسلام را می‌پذیرد، پس حتماً یک جوان مؤمن مثل مصطفی، خواستگارش خواهد شد... به اینجا که رسید رشته افکارش قطع شد... مصطفی اما... چه می‌گویم... مصطفی... باز هم تصورات تاریک بر او غلبه کردند. او سرش را به طرف کتاب خم کرد و دوباره فکرش را متوجه خطوط کتاب کرد. رحاب خودش را با مطالعه آن دو کتاب سرگرم کرد، اما از نوشتن نامه به مصطفی غفلت نورزید. متوجه شد که باید بیش‌تر به او نامه بنویسد، در نامه اش چنین نوشت:

عزیزم مصطفی!

شاید تصوّر کنی که دیر جواب نامه ات را نوشتم. من به مطالعه آن دو کتابی که از من خواسته بودی بخوانم، مشغول بودم و اکنون آن‌ها را تمام کردم... حال می‌خواهم بگویم که تو تا (اندازه ای) با اسلوب صحیح و پیراسته سخن می‌گویی. من کتاب ((سیره الرسول)) را که توصیه کرده بودی، مطالعه کردم و روزهای شیرینی را با آن گذراندم. به چیزهایی که اصلاً از زندگی ((محمد بن عبدالله)) خبر نداشتم، آگاه شدم.

و همچنین کتاب ((قصه الایمان)) را نیز خواندم. جواب اکثر سئوالات خود را آن جا یافتم. سؤال‌هایی که با اصرار از من جواب می‌خواستند. (و هنوز پرسش‌های دیگری هم برایم باقی است) مثلاً این که هنوز نفهمیدم که چگونه ممکن است خدایی را بپرستم که او را ندیده‌ام. و با هیچ یک از حواس پنج‌گانه که اساس ادراک و شناخت بشرند، نمی‌شود او را حس کرد. آیا این عبادت، تقلید کورکورانه و بر اساس وهم و خیال نیست؟ متأسفم که با این سئوالات خود، موجب زحمت و ناراحتی شما می‌شوم، ولی این پاسخ‌های توست که جواب گوی سئوالات و احتیاجات فکری من است. و همین سئوالات است که تا حدّ زیادی موجبات بی‌قراری و ناآرامی مرا فراهم می‌سازند. امید است که نامه تو یا کتاب قصه الایمان به من آرامش بخشند، از تو پوزش می‌طلبم، در آرزوی خیر و صلاح شمایم.

حسنت

نامه رحاب در حالی به مصطفی رسید که او هم منتظرش بود؛ زیرا می‌خواست مشخص شود که نامه هایش چقدر بر او تاثیر می‌گذارند، آیا نامه هایش تاثیری بر آن دختر داشته یا نه؟ اگر نامه‌های او مثل قبل حاکی از تعصب در کفر و بی‌ایمانی باشند، دیگر از مصطفی تکلیف ساقط می‌شد و دیگر شرعاً موظف نبود که به او نامه بنویسد؛ زیرا احتمال فایده در آن نمی‌داد.

اما اگر می‌دید که نامه هایش کم‌کم او را رام می‌کنند و به سوی هدایت سوقش می‌دهند، خوب شرعاً لازم بود که به مکاتبه ادامه دهد. البته نه مانند مکاتبه با نامزدش بلکه مثل مکاتبه با یک انسان گمراه؛ چون از وقتی مصطفی گمراهی و انحراف حسنت را دید، به طور کلی فکر ازدواج و زندگی مشترک با او از سرش بیرون رفته بود. اما وقتی که نامه رحاب را دریافت نمود، ملاحظه کرد که او به نوشته هایش قانع می‌شود و کتاب‌های پیشنهادی او را مطالعه می‌کند. ولی یک سؤال تازه

برایش (برای رحاب) پیش آمده، به هر صورت مصطفی لازم دانست که باز به او نامه بنویسد. بنابراین چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

حسنات! سلام بر تو و رحمت و برکات خداوند!...

خدا را شکر می گویم که اکنون با یک حالت امیدوار کننده ای به تو نامه می نویسم. نوشته های تو امیدوار کننده بود و من با گشاده رویی به پاسخ آن می پردازم.

خود این سؤال تو نشانه علاقه ات به شناخت حقیقت است. اما پاسخ من این بار، کوتاه است، در واقع جواب نیست بلکه خود سئوالی است و امیدوارم که پاسخ آن را به من بدهی:

۱- چرا انسان با حیوان، از نظر ادراک و شناخت اختلاف دارد، در صورتی که هر دو، دارای حواس یکسان می باشند؟

۲- آیا تو، به ((وجود)) و ((عدم)) اعتقاد داری؟

۳- آیا برایت اتفاق افتاده است که درباره چیزی بگویی ((فلان چیز نشدنی یا مستحیل است؟))

این ها آن سئوالات مختصری هستند که امیدوارم پاسخ آنها را بگویی.

متشکرم!

بهترین درودهایم بر تو - مصطفی

رحاب چون در انتظار پاسخ سؤال خود بود با شور و شوق فراوان، نامه مصطفی را گشود، اما با حیرت دید که مصطفی در نامه اش فقط چند سؤال از او کرده است.

هر چه فکر کرد نتوانست به این پرسش ها پاسخ دهد و این که نمی توانست برای آنچه مصطفی پرسیده بود پاسخی بیابد، برایش دشوار بود. متوجه شد که حسنات در اطاقش هست، به طرف او رفت و این مرتبه، گرم تر از همیشه با حسنات برخورد کرد؛ زیرا هر چه از خواب غفلت بیشتر بیدار

می شد و بیشتر به خدا فکر می کرد، از خودش به جهت جنایتی که نسبت به حسنات انجام داده بود، بیشتر متنفر می گشت. به هر حال او راهی برای پاسخ گفتن به سؤالات مصطفی ندید جز یاری گرفتن از حسنات و به همین جهت نزد او رفته بود. سعی داشت که خودش را خیلی عادی و خونسرد نشان بدهد.

حسنات به او خوشامد گفت. اخیراً او با رحاب گرم می گرفت و بیش تر با او رفت و آمد می کرد؛ زیرا می دید که او به مطالعه کتاب مذهبی علاقه مند شده است. رحاب نشست، اما این بار، دیگر اسم کتاب معینی را نمی دانست که بخواهد بنابراین باید از حسنات می خواست که به کتابی که مفید به حال او باشد، راهنمایش کند. اما نمی دانست چگونه شروع به صحبت کند. همین طور ساکت نشسته بود تا این که حسنات رو به او کرد و گفت: رحاب! امیدوارم آن دو کتاب را تا آخر مطالعه کرده باشی.

رحاب با صدای لرزان گفت: بله.

حسنات:

آیا آنچه را که خواندی باب طبع بود؟

رحاب با صدای گرفته گفت: بله.

در این جا حسنات حس کرد که رحاب می خواهد چیزی بگوید، اما خجالت می کشد.

حتماً درخواستی دارد. بی شک او کتاب می خواست؛ چون غیر از کتاب، چیزی که رحاب محتاج به آن باشد نزد خود سراغ نداشت. عاطفه خواهری و مسئولیت دینی وادارش می کرد که با رحاب مدارا کند و برای تفصیل بیش تر به او فشار نیاورد، لذا بدون تأمل با صدای رقیق و محبت آمیزی گفت: این تمام کتاب های من جلوی تواند. هر کدام را که میل داشتی و دلت خواست بخوانی، حتی اگر من هم در اطاقم نباشم، بردار. خوب حالا بگو کتاب می خواهی؟

رحاب با صدای ضعیف و بریده بریده گفت: بله می خواهم، ولی نمی دانم چه کتابی را بردارم.

حسنت تعجب کرد، ولی به روی خود نیاورد و از راه دلسوزی و راهنمایی گفت: کتاب های تاریخی؟ کتاب های علمی؟ کتاب های اخلاقی؟ کتاب هایی در مورد ایمان به خدا؟ بگو چه نوع از این کتاب ها را می خواهی؟

رحاب:

کتابی که در مورد ایمان به خدا باشد.

حسنت از این که رحاب این نوع کتاب ها را می خواهد خوشحال شد و سپس کتاب ((ایمان و عقل)) و کتاب ((آخرت و عقل)) از کتاب های ((محمد جواد مغنیه)) و هم چنین کتاب ((العلم یدعو الی الایمان)) (علم انسان را به سوی ایمان دعوت می کند) را به او داد.

رحاب کتاب ها را گرفت و به اطاق خود بازگشت. روی تخت نشست. او خیلی خوشحال بود و احساس لذت می کرد. از کلمات دلسوزانه حسنت و از توجهی که در این مدت به او نموده بود، از این که در چیدن اثاثیه اطاقش او را کمک کرده و در دوختن پیراهنش با او همکاری کرده بود، از این که تمام کتاب هایش را در اختیار او قرار داده بود و...

بعد از گذشتن این جریانات، رحاب این جمله را تکرار می کرد: ((وای بر من! من گناهکارم)) سپس با خود می گفت: چرا این بازی خطرناک را رها نمی کنم؟ چرا نمی خواهم به فکر زندگی این دختر مظلوم باشم. بعد می گفت: نه، هرگز، من تا به آخر هدفم نرسم، بر نمی گردم! زیرا من به کمبود و نیاز خود پی برده ام؛ زیرا توضیح و جواب تمام سئوالات مشکلم را از مصطفی شنیدم. اگر بخواهم به حقیقت مطلب اعتراف کنم، از مصطفی و از همه کس جز ملامت و تحقیر، چیزی نصیب نخواهد شد...

نه، هرگز، امکان ندارد برگردم. بعد از چند روز در نامه ای به مصطفی چنین نوشت:

مصطفی عزیزم

تاقبل از این که جواب نامه ات را بنویسم، می خواستم پاسخ سئوالات را برایت بیابم، بنابراین، کوشیدم و کوشیدم و در کتاب هایی که درباره خدا بحث می کنند به دقت پرداختم تا شاید مرا در یافتن جواب، هدایت کنند، من نمی خواهم که نسبت به تو مانند یک شاگرد کوچکی باشم که به طور ناگهانی افکار را در ذهنش القا کنی. و همین امر وادارم کرد که سه کتاب دیگر غیر از قصه الایمان که قبلا خوانده بودم، مطالعه کنم. از اول که شروع به مطالعه کردم، تمام همتم متوجه یک نکته بود و آن این که سئوالات و مطالب تو را یاد بگیرم و بفهمم، ولی خود تفکر در کتاب ها و کوشش در فهمیدن آن ها، به خاطر سئوالات فراوانی که در ذهنم ایجاد می شد، مرا به مطالعه مانوس و دل بسته کرد تا این که بیش تر بفهمم و اطلاعاتم گسترش یابند. متأسفانه من نتوانستم از میان مجموع کتاب ها، پاسخ سئوالات تو را بیابم و اکنون با درماندگی، منتظرم که جوابشان را از خودت بشنوم، البته خودم جواب هایی (ناقص) دادم و آن:

۱- میان انسان و حیوان با این که هر دو دارای حواس پنج گانه می باشند، فرقی در عقل است، بنابراین انسان قادر به تفکر است، بر خلاف حیوان.

۲- وجود و عدم، اموری هستند که هیچ شک شبهه ای در آنها نیست، هر عقلی حکم می کند که اینجا ((وجود)) است و آنجا ((عدم)).

۳- اما محال و مستحیل، این یک امر روشن و بسیار واضحی است در اغلب موارد، مثل این که محال است شتر را داخل سوراخ سوزن کنیم.

این بود پاسخ من تا جواب تو چه باشد.

هر آن چه خیر و صلاح است برایت آرزو می کنم و از تو معذرت می خواهم - حسنت

نامه رحاب به مصطفی رسید، آن را در دستش گرفت، در ذهنش خطور کرد که قبل از این که آن را بخواند، پاره اش کند! آیا سزاوار است که چنین کسی شریک زندگیش بشود؟ کسی که خواب های طلایی برایش دیده بود، این چه محنت و درد تلخی بود که زینب برایش به وجود آورده بود؟ چطور ممکن است او با کسی زندگی کند که حتی به مقدس ترین مفاهیم نیز شک می ورزد؟ اما

از این تصمیم منصرف شد و با خود گفت: هرگز، نه، بر من است که این راه را تا آخر طی کنم، خصوصاً الآن که ثمره کارم به چیدن، نزدیک می شود.

سپس نامه را گشود و شروع به خواندن کرد. او در بین کلمات نامه، به دنبال سرشت و طبیعت نویسنده خطوط می گشت. در ضمن خواندن نامه، نکات خوشحال کننده و نوید دهنده ای یافت. خدا را شکر کرد و گفت: امیدوارم که هدف و مقصد، زیاد دور نباشد، سپس جواب نامه را چنین نوشت:

حسنت عزیزم!

با هزاران سلام و درود، نامه ات رسید. از این که مطالعه می کنی و می دانی که مقصودت از مطالعه چیست، بسیار خوشحال شدم. مهم استفاده ای است که در نتیجه مطالعه کتب به دست آوردی. می بینی بدون آن که متوجه باشی در کنار تو چه چیزهای گرانبهایی (کتاب ها) وجود داشته است.

اما از آن سه سؤال بگویم: وقتی تو اعتراف کردی که برای درک کردن، تنها حواس پنج گانه کارساز نیستند؛ زیرا در این صورت باید انسان و حیوان از نظر ادراک مساوی باشند، از این جا پی می بریم که حواس، جز وسیله ای از وسایل آسان کردن ادراک که عقل به تجرید آن ها می پردازند، نیستند. و به وسیله آنها عقل به حقیقت می رسد. بنابراین می یابیم که در این جا حقایقی وجود دارد که با آن که آن حقایق بوسیله حواس درک نمی شوند (در عین حال) هیچ شکی در وجود آن ها نیست. مثالش همین مسئله وجود و عدم است که تو بدان ها معتقدی و قبولشان داری، تو در کجا ((عدم)) را دیدی یا کی و کجا با زیانت آن را چشیدی؟ یا آن را با دست لمس کردی؟ یا در چه وقت آن را بویدی یا با گوشت آن را شنیدی؟ آیا تو یا هر کسی دیگر هیچ یک از این کارها را انجام داده اید؟ یا اصلاً انجام این امور، امکان پذیر هست؟ مسلماً محال است؛ زیرا معدوم نه حس می شود و نه دیده و شنیده و بویده یا چشیده می شود. با وجود این، من و تو و هر خردمندی به وجود و عدم، ایمان دارد، این چگونه صورت می گیرد؟

و اما ((محال))، وقتی ما گفتیم دیدن ((عدم)) محال است، چگونه و از چه راهی به این محال بودن پی بردیم؟ آیا می شود گفت که ما از طریق حواسمان به آن پی برده ایم؟ آیا ما آن را (محال بودن

عدم را) دیده یا شنیده یا بوئیده و یا چشیده ایم؟ طبعاً هیچ کدام از این‌ها نیست، با این حال به محال بودن چیزی اعتقاد داریم. و برایمان ممکن است که آن را تعریف و مشخص کنیم، چنان چه تو با مثال ((داخل شدن شتر در سوراخ سوزن)) آن را مشخص کردی...

این (اعتقاد ما به محال بودن امری) چگونه صورت می‌پذیرد؟ آیا در این جا، جایی برای دخالت حواس وجود دارد؟ قطعاً جواب منفی است، با وجودی که حواس نمی‌توانند غیر از ((موجود)) چیزی را درک کنند، باز ما معتقد به محال بودن امری هستیم. و این نوع شناخت ما در نتیجه قدرت تجریدی فکر و عقل است که به واسطه آن انسان از حیوان متمایز می‌شود... باز یک حقیقت دیگر نیز هست که از طریق حواس به آن پی نمی‌بریم. مثال: آب ماده‌ای سیال است، در این هیچ شکی نیست (این محسوس است) اما آن حقیقتی که از راه حواس به آن نمی‌رسیم، این است که آب از دو اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن ترکیب شده است. این حقیقتی است که علم تجربی فقط با استدلال منطقی آنرا اثبات کرده است، نه اینکه به وسیله حس درک شده باشد...

سپس به این گفته پرفسور ((ا.ی.ماندیر)) توجه کن، او در کتاب خود می‌گوید:

(بعضی از حقایق هستند که ما آن‌ها را حس می‌کنیم و به آن‌ها حقایق محسوس می‌گوییم، ولی حقایقی که ما از آن‌ها آگاه هستیم اختصاص به حقایق محسوس ندارند، حقایق بسیاری وجود دارد که به طور مستقیم و بلاواسطه ما آن‌ها را درک نمی‌کنیم اما در هر حال به وجود آنها آگاهیم و فقط از طریق استنباط؛ به وجودشان پی می‌بریم، این نوع حقایق را ((حقایق مُسْتَنْبَطَه؛ یعنی استنباط شده)) می‌نامیم.

مهم این است که بفهمیم بین این دو نوع حقیقت (از نظر حقیقت بودنشان) هیچ فرقی وجود ندارد و تنها فرقشان در نامشان است. یکی به طور مستقیم و بی‌واسطه درک می‌شود و دیگری با واسطه

و غیر مستقیم. پس حقیقت، حقیقت است اعم از این که مستقیماً آن را درک کنیم یا با واسطه استنباط کنیم و به درک آن نایل شویم.^۱

سپس ((پرفسور ماندیر)) چنین ادامه می‌دهد: ((حواس، تعداد کمی از حقایق هستی را درک می‌کنند، پس بسیاری (از) حقایق دیگر را چگونه و به چه وسیله ای درک می‌کنیم؟ وسیله درک این گونه حقایق، استنباط یا استدلال است. این دو (استنباط و استدلال) وسیله راه‌فکرند برای ادراک آن حقایق و ما بوسیله این‌ها پیش می‌رویم تا آن‌جا که نظریه ای را ابراز می‌کنیم که مثلاً فلان چیز در فلان جا وجود دارد در حالی که هرگز آن را ندیده ایم)).

مضافاً بر این، قانون جاذبه را ملاحظه کن، شاید بدانی که جاذبه، هرگز با حواس مشاهده نشده و نخواهد شد، چنانچه خود ((نیوتن)) کاشف قانون جاذبه در نامه ای خطاب به ((بنتلی)) می‌گوید: ((این یک امر نامفهوم است، بینیم یک ماده ای که حس دارد و نه حیات، بر ماده دیگری اثر می‌گذارد. با وجود این که هیچ علاقه و رابطه ای هم بین آن‌ها وجود ندارد)).

ای حسنت! از این راه یعنی قدرت تجرید فکر و دلیل عقلی و نقلی، به وجود آفریدگار و بعد به دین، ایمان می‌آوریم. و بر خود لازم می‌دانیم که متدین به آن شده و آن را بپذیریم. شاید نامه ام زیاد به درازا کشیده شد ولی من خیر و صلاح تو را می‌خواهم. به هر حال اگر بخواهی، من برای پاسخ گوئی بیش تر آماده‌ام.

مصطفی

محبت و توجه حسنت نسبت به خواهرش بیشتر می‌شد و بیشتر به او نزدیک شده و اظهار دوستی می‌کرد. همه این‌ها به امید بازگشت رحاب به قلمرو ایمان بود، ولی می‌دید که رحاب، با او یک دل و عادی نیست؛ چون او احتمال می‌داد که این جواب‌های منفی رحاب نتیجه همان رسوب و ته‌نشین‌های عقاید قبلی او باشند، می‌خواست که با او بیش تر مهربانی کند و تمام درد دل‌هایش

^۱ در عبارات مذکور، (حقیقت) به معنای لغوی به کار رفته است نه به معنای اصطلاحی آن در فلسفه، حقیقت در اصطلاح فلسفی عبارت است از: تصویری که از اشیاء واقعی و خارجی در ذهن ایجاد می‌شود. به عبارت دیگر: حقیقت صورت ذهنی واقعیت خارجی است.

را برای او بگوید، ولی می‌دید که هر چه بیش تر نسبت به رحاب محبت و مهربانی می‌کند، پریشانی و ناآرامی رحاب، بیش تر می‌شد.

اما رحاب، او کارش سرزنش کردن خودش بود. گاهی ندامت و پشیمانی بر ترس از رسوایی غلبه می‌کرد. اگر به خاطر این نبود که می‌ترسید مصطفی را از دست بدهد و در نتیجه از تعالیم و راهنمایی‌های سودمند او محروم بماند، در نامه‌ای به مصطفی، به همه جریان‌ها اعتراف می‌کرد و حقیقت را می‌گفت. بعد هم پیش حسنا به گناهایش اعتراف می‌کرد و از او پوزش می‌خواست.

ولی از این ناراحت بود که در این صورت دیگر نامه‌های مصطفی قطع خواهد شد. و هم چنین برایش دشوار بود که برود و از خواهرش عذرخواهی کند. بنابراین، باز هم تصمیم گرفت که مکاتبه با مصطفی را ادامه دهد، پس چنین نوشت:

مصطفی عزیزم!

آیا میدانی که چقدر از تو سپاسگزارم و در برابرت شرمندم؟ من همان قدر که به تو بدی کردم همان اندازه از راهنمایی‌های تو استفاده کردم. اگر نه این بود که تو را مردی نجیب و بزرگواری می‌دانم، هرگز این بدی‌هایی که نسبت به تو کرده‌ام، بر خود نمی‌بخشیدم...

تو خیلی جالب نوشته بودی و توضیح قانع‌کننده داده بودی، ولی می‌خواهم اگر لطف کنی جواب این سؤال را نیز بشنوم: وقتی ما وجودی را بدون این که آن را با حواس پنج‌گانه خود درک کرده باشیم، بی‌هیچ شک و شبهه‌ای بپذیریم و باور کنیم، یعنی آن وجود حقیقی را از راه دلیل و استنباط ادراک کرده باشیم حال می‌خواهم بپرسم که از چه طریقی می‌شود بر وجود خدا استدلال کرد؟

تا زنده‌ام بزرگواری تو را از یاد نخواهم برد.

حسنا

رحاب نامه را تمام کرده بود، ولی چیزی به یادش آمد. او به خاطر آورد که مصطفی در اولین نامه‌اش، عکس حسنا را خواسته بود، ولی در نامه‌های بعدی دیگر این درخواست را نکرده بود و

این در نتیجه دریافت نامه های دروغینی بود که او به جای حسنات به مصطفی نوشته بود. آیا حالا نباید کاری برای خواهر بی گناهاش انجام دهد؟

او می تواند که عکس را برای مصطفی نفرستد ولی در این صورت باز یک بدی دیگر در حق حسنات انجام می دهد. اگر عکسش را نفرستد، مصطفی درباره زیبایی حسنات نیز به شک خواهد افتاد، هم چنان که در دینش به شک افتاد. و این کار گناه تازه ای است که نسبت به حسنات مرتکب می شود، زیرا حسنات در واقع زیبای زیبا هم چون فرشته ای است، با این حال، چرا مصطفی را نسبت به جمال حسنات نیز مشکوک کند؟ اگر عکسی از خودش را به نام حسنات برای مصطفی بفرستد، این که همان موضع خصمانه قبلی می شود. و الان او دیگر در آن موضع خصمانه نیست. درست است که خود رحاب نیز زیبا و جذّاب است ولی دیگر نمی خواست خیانت تازه ای نسبت به خواهرش مرتکب شود. بنابراین تصمیم گرفت که عکسی از حسنات به دست بیاورد و برای مصطفی بفرستد ولی چون عکس دلخواه روشنی از خواهرش نداشت می بایست از خود او عکس بخواهد...

وقت ظهر که حسنات داخل اتاقش بود، رحاب در حالی که قیافه ای آرام و طبیعی به خود گرفته بود، نزد او رفت. حسنات به او خوشامد گفت و از آمدنش اظهار خوشحالی کرد. رحاب گفت: حسنات! باز هم از تو خواهشی دارم.

حسنات با خوشحالی گفت: چه حاجتی داری خواهرم! هرچه می خواهی بگو.

رحاب در حالی که از شرم رنگش سرخ شده بود گفت: حسنات، عکست را می خواهم. یکی از بهترین عکس هایت را عزیزم.

حسنات از این درخواست خواهرش تعجب کرد ولی برای این که احساسات او را جریحه دار نکند چیزی ابراز نکرد و گفت: الان آلبوم عکس هایم را برایت می آورم هر یک را که خواستی بردار. این را گفت و بلند شد آلبوم عکس ها را از بالای کتابخانه آورد و جلوی رحاب گذاشت. رحاب با دست لرزان آن را گرفت و شروع به ورق زدن کرد در حالی که از شدت اضطراب دستش، نزدیک بود تمام عکس ها بیفتند. سپس یکی از بهترین و روشن ترین عکس های حسنات را انتخاب

کرد و با تشکر آلبوم را به او داد. بعد برخاست و همانند کسی بود که از یک خطر بزرگی می‌گریزد، به طرف اطاق خودش رفت. پشت عکس چیزی نوشت تا به زیبایی آن خدشه‌ای وارد نشود، و آن را داخل پاکت گذاشت و سپس عصر همان روز آن را پست کرد. با گذشت هفته‌ها و ماه‌ها، درد حسنات بیش‌تر و احساساتش جریحه‌دارتر می‌شد. هرچند او با آرامش و وقار بود و متانت خود را پیوسته حفظ می‌کرد، دلش را به فکر آینده خوش می‌کرد و به خود اطمینان می‌داد که خوب انتخابی کرده است.

آن چه سبب خوشحالی او می‌شد این بود که رحاب را مشغول مطالعه کتاب‌های مذهبی می‌بیند. یک روز هم او را در اطاقش در حال نماز خواندن دید، پیش او رفت و با خوشحالی گفت: رحاب، آیا می‌دانی که از این کار تو چقدر خوشحالم؟ ها...! من حالا تو را به چشم خواهر و دوست عزیزم می‌بینم. تو چطور؟ آیا تو هم مرا چنین می‌پنداری؟ رحاب جدّی جدّی می‌گویم بسیار دوست دارم. خدایا! در این لباس‌ها چقدر زیبا و دلپذیری؟ تو مثل فرشته‌ای زیبایی. رحاب از شدت تأثر نتوانست پاسخ دهد، فقط می‌دید که با هر یک از کلمات حسنات، روحش به جوشش و التهاب در می‌آید.

بعد از بیرون رفتن حسنات، رحاب در میان اطاقش نشست و شروع به گریه کرد، می‌گفت: وای بر من! با این فرشته پاک من چه اندازه سنگ‌دل بودم. روزهای رحاب و حسنات، هر دو به‌گندی و سنگینی می‌گذشت تا اینکه رحاب نامه‌ای از مصطفی دریافت داشت که در آن نوشته بود:

حسنت عزیز سلام و رحمت و برکات خداوند بر تو!

امیدوارم در سلامت و عافیت باشی. و خدا تو را به آن چه که خیر و صلاح دین و دنیایت هست هدایت بفرماید. چه نیکوست که تو از من دلیلی پشت سر دلیل دیگر می‌خواهی. الحمدلله این مژده‌ای از خیر و خوبی می‌دهد. اینک بعضی از دلایل اثبات وجود خدا را برایت می‌گویم:

اول: علم، قانونی کشف کرده به نام قانون ((ترمودینامیک)) که به آن قانون ((آنتروپی)) هم می‌گویند. این قانون، حادث بودن جهان و ازلی نبودن آن را برای ما اثبات می‌کند. این قانون می‌

گوید: حرارت در جهان از اشیای گرم به اشیای سرد منتقل می‌شود؛ یعنی گرما از جسم پر حرارت به جسمی که حرارتش کم تر است انتقال می‌یابد تا این که دو جسم، در حرارت مساوی شوند.

و از طرفی هم ملاحظه می‌کنیم که منابع و مراکز حرارتی جهان، مستمراً حرارت را به تمام جوانب و اطراف این جهان پهناور، پخش می‌کنند، ولی علی‌رغم این، تا به حال حرارت در هیچ دو جسمی یکسان نشده است. و این دلیل علمی است بر این که منابع نور و حرارت جهان، ازلی نیستند بلکه حادثند؛ زیرا اگر این منابع ازلی می‌بودند و عمل انتقال حرارت هم چنان ادامه می‌داشت، باید در طول میلیون‌ها سال یا در طول این مدت ازلی، خیلی قبل حرارت در همه اجسام مساوی می‌شد...

به دنبال این کشف، استاد ((لوترکیسل)) دانشمند زیست‌شناس آمریکایی می‌گوید: ((بحث‌های علمی ثابت می‌کنند که این جهان ((آغاز)) دارد و خود این مطلب وجود خدا را اثبات می‌کند؛ زیرا هر چیزی که بدایت (آغاز) داشته باشد، امکان ندارد که به خودی خود آغاز شده باشد. ناچار پدید آورنده و محرکی دارد که آن ((الله)) است.))

و ((سرجیمس)) در این زمینه می‌گویند: ((عقیده علوم جدید بر این است که تا زمانی که حرارت وجود دارد، عملیات انتقال حرارت هم چنان ادامه دارد و تا الان هنوز این عملیات به پایان نرسیده است؛ زیرا هرگاه چنین کاری رخ دهد، دیگر ما بر روی زمین وجود نخواهیم داشت تا در این مورد فکر کنیم. این عملیات همراه با زمان به سرعت به پیش می‌رود و از همین جهت است که ناچار باید، ابتدا و آغاز داشته باشد؛ چون خود جهان نمی‌تواند ازلی باشد. بنابراین، تمام عملیات و واکنش‌های داخل زمان نیز نمی‌توانند ازلی باشند و ناچار باید از یک زمانی شروع شده باشد.))

حسنات، در این جا دلایل علمی فراوانی هست که ما را به ایمان به آفریدگار، فرا می‌خوانند و در ضمن شناخت جهان، ما را به شناخت خدای جهان رهنمون می‌سازند. مجال آن نیست که همه آن دلیل‌ها را بیاوریم. اینک برایت دوّمین مثال را با یکی از همین ادله علمی می‌آورم. امیدوارم که پرگویی نکرده باشم. این دلیل نیز از مواردی است که در طبیعت به چشم می‌خورد و علم آن را کشف و اثبات نموده است و آن این که:

جهان از ازل موجود نبوده و عمرش محدود است؛ علم هیئت و ستاره شناسی می گوید که کلّ جهان هستی دائما در حال گسترش است و تمام مجموعه های ستارگان و اجرام و اجسام آسمانی با سرعتی وحشتناک از یکدیگر دور می شوند. و این بدین معنای است که این اجزایی که حالا این چنین از یکدیگر گریزانند، در زمانی همه به صورت یک جسم پیوسته بوده اند. سپس با پیدا شدن حرارت و حرکت، از هم جدا شدند و نتیجه این کشف علمی این است که جهان، دارای عمری محدود می باشد. و هم چنان در حال حرکت است تا روزی که منهدم شود...

برمی گردیم به حرف قبلی که گفتیم هر چیزی که سرانجام (نهایت) داشته باشد، ناچار آغاز و ابتدا نیز داشته است. و گرنه بنا بر فرض ازلی بودن جهان، پایان داشتن بدون آغاز داشتن، قابل تصوّر نیست. حالا امیدوارم که خسته ات نکرده باشم، به همین مناسبت خواهش می کنم که کتاب: ((اللّه يتجلّى و عصر العلم))^۱ و کتاب ((رحلتی من الشک الی الايمان))^۲ را بخوان به امید گام های بیشتر به سوی کمال.

مصطفی

رحاب، نامه را دریافت و آن را خواند، بعد به طرف اطاق حسنات - با آن که خودش نبود - رفت. رحاب سه کتاب از کتاب های او را برداشت و خیلی در خواندن و فهمیدنشان عجله داشت. پس از آن که مطالعه آن ها را تمام کرد، متوجه شد که به ((اللّه)) ایمان آورده است. ایمانی محکم که هیچ شکّی در آن راه ندارد، ولی هنوز احتیاج به شناخت و آگاهی بیشتر داشت و سئوالات زیادی در ذهنش ایجاد می شد. بنابراین، نشست و این نامه را نوشت:

مصطفی عزیزم!

چطور در نامه ات نوشته بودی که مرا (رحاب) خسته کردی و به زحمت انداختی، در حالی که تو بودی که پرده غفلت را از روی چشم من برداشتی، پرده ای که میان من و شناخت راه حق حایل بود و مرا به سوی گمراهی و گناه سوق می داد.

^۱ این کتاب به فارسی ترجمه شده و به نام (اثبات وجود خدا) منتشر گردید.

^۲ این کتاب به نام (سفری از شک به سوی ایمان) به فارسی ترجمه شده.

بعد از آن که آن سه کتاب را مطالعه کردم، احساس آرامش و راحتی درونی عمیقی به من دست داد. اینک از تو می‌خواهم که بیش‌تر، راهنماییم کنی. آیا آمادگی آن را داری که نامه‌های بیشتری بنویسی و از حقایق بیشتری آگاهم سازی؟ امیدوارم بدانی که من توگد جدیدی یافته‌ام و مانند احتیاجی که یک کودک شیرخوار به شیر دارد، نیاز به دانستن بیشتر دارم. شاید من شایسته این پشتکار و شجاعت تو در قبول زحمتی که بر دوش گذاشته‌ام نباشم، ولی تا زمانی که من مثل گذشته گمراه باشم، امیدوارم دست از یاری من بر نداری. من بسیار نیازمند به تو یعنی به دانش و دانایی تو می‌باشم.

حسنت

نامه رحاب به دست مصطفی رسید، آن را با دقت خواند، سپس چون امتحاناتش نزدیک شده بود، زود پاسخ نامه رحاب را نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

حسنت عزیزم! سلام بر تو و رحمت و برکات خداوند!...

در حالی که خوشبختی کامل دو جهان را برایت آرزو می‌کنم، به تو نامه می‌نویسم.

از این نامه آخری خیلی خوشحال شدم. آن جا که از گذر کردنت از شک و رسیدنت به یقین نوشته بودی. این توگد دوباره را به تو تبریک می‌گویم و امیدوارم که تولدی سعادت بخش باشد که همه ساله برای تو و هر کس که با توست، به خیر و سلامت باشد.

هرگز تصور مکن که من از درخواست هایت آزرده می‌شوم بلکه کاملاً عکس این است. خوشبختی من در این است که خدای عزوجل به من توفیق دهد که پا به پای تو بایستم و درد‌های دینی و ایمانی تو را چاره کنم. پس خدا مرا برای روشن شدن حقایق نزد تو، وسیله‌ای قرار داد. حقایقی که افکار باطل و مخرب روی آن‌ها را پوشانده بود. و اینک تو نوری از انوار آن حقایقی که تابیدن گرفته‌ای. و دعوت حق را که تو را می‌خواند تا از تاریکی به نور ببرد، پذیرفته‌ای. بنابراین، من

خوشحال می شوم و بیش تر نامه نوشتن را لازم می دانم، گرچه با مطالعه کتاب هایی که به تو سفارش کردم، خودت همه چیز را می توانی بیابی و از سؤال کردن بی نیاز گردی.

همواره می خواهی که اطلاعات بیش تری برایت بنویسم، اکنون پاره ای از آن ها را برایت می گویم. بعضی از حقایق هستند که به خود ما مربوطند، آیا هیچ شده که جلوی دستگاه بی سیم، گیج و مبهوت بمانی؟ که چطور این دستگاه مکالمه دو نفر را بدون این که به وسیله سیم به هم مرتبط باشند، از مصر به لندن یا از عراق به واشنگتن می فرستد؟ بی شک این یک کار پیچیده است، اگر کسی زیاد درباره اش فکر کند، گیج می شود و از مخترعین این دستگاه تعجب می کند، پس چرا انسان در برابر یک دستگاه مهم تر و پیچیده تر کمی دقت و تأمل نکند؟ و آن همین دستگاه عصبی خود ماست؟ میلیون ها خبر، دائماً از روی تارهای عصبی ما عبور می کنند و از سویی به سوی دیگر می روند، بدون این که لحظه ای توقف نمایند، چه در شب و چه در روز.

حرکت ضربان قلب به وسیله همین تارها کنترل می شود و بواسطه همین ها، دستورات لازم به سراسر بدن صادر می گردد. همان طوری که هر نظام و دستگاهی یک مرکزیتی لازم دارد، مرکز این دستگاه مخابراتی بدن، مغز انسان است. در ((مغز)) میلیون ها سلول عصبی وجود دارد که از این سلول ها، تارهای عصبی به سراسر بدن منتشر می شوند. این تارها را که ((نسوج عصبی)) می نامیم دو دسته اند، یک دسته ((نسوج آورنده)) و دوّم ((نسوج برنده)) و به واسطه همین هاست که ما می شنویم، می بینیم و می چشیم. و همه اعمال خود را به وسیله این ها انجام می دهیم... آیا هیچ در مغز و چیزهایی که در آن، از اسم ها و شماره های اعداد، تصورات طولانی و کوتاه و صور بی شماری که به بعضی شان آگاه و به بعضی دیگر نا آگاه است، وجود دارد، دقت کرده ای؟ در کجا و چگونه این همه اسم ها و شماره های اعداد و تصورات... می گنجند؟ با این که حجم مغز بسیار کوچک است، آیا طبیعت بی شعور، این دستگاه پیچیده مغز را (ساخته) و تنظیم کرده است و او را مرکز افکار و صدور اعمال در جسم انسان قرار داده است؟

ای حسنت! آیا عقلت این را قبول می کند؟ یا اصلاً عاقلی وجود دارد که حقیقتاً و بدون عناد و لجاج، قبول کند که این کار ((طبیعت است))؟ آیا می دانی که همه دستگاه ها و کارخانجات امروزی، به تقلید از آفرینش خدای عزّ وجل ساخته شده اند؟

به عنوان مثال دوربین عکاسی را ملاحظه کن، ((عدسی)) آن شبیه شبکه خارجی چشم (قرنیه) است. و ((لنز)) دوربین به جای مردمک چشم و فیلم که داخل دوربین است و از نور متاثر می شود، چیزی نیست جز تقلیدی از شبکه چشم که در آن خطوط مخروطی (و استوانه ای) شکلی وجود دارد که تصاویر را معکوس نشان می دهد. در این جا کسی جرات نمی کند که بگوید دوربین، خود بخود ساخته شده، در حالی که عده ای می خواهند بگویند که چشم بدون خالق، خلق شده و تصادف آن را اینطور منظم کرده است!!

آیا می دانی که یکی از دانشگاه های مسکو برای اندازه گیری ارتعاشات زیر صوت، دستگاهی ساخت که به وسیله این دستگاه از وجود آتشفشان یا زلزله، چند ساعت قبل از وقوع مطلع می شوند. دانشمندان این دستگاه را از روی ماهی قنديل که به آن ((هلامی))^۱ می گویند، ساخته اند. این ماهی نیز از آتشفشان و زلزله قبل از وقوعشان با خبر می شود، مهندسین از روی اعضای حساس این ماهی دستگاه خود را به گونه ای ساختند که ارتعاشات زیر صوتی را که شنیده نمی شوند، حس کنند.

این ها مثال های مختصری بود که ذکر کردم، تو، به کتاب های ((مع الله فی السماء))^۲ و ((الطب محراب الایمان))^۳ و ((طبایع الاحیاء))^۴ مراجعه کن تا بیش تر با آفریده های خدای عزّ وجل آشنا شوی. صمیمانه ترین سلام ها و آرزوهایم برای تو.

مصطفی

نامه مصطفی خیلی زود تر از آن که رحاب انتظار داشت، رسید؛ زیرا مصطفی عجله داشت که قبل از شروع امتحانات، جواب او را بنویسد. رحاب از حسنات کتاب هایی را که مصطفی گفته بود، امانت گرفت. با مطالعه آن ها ایمان و اطمینانش بیش تر شد ولی او هنوز هر لحظه فکر می کرد که سؤال دیگری هم دارد، تصمیم گرفت که این را نیز به عنوان آخرین سؤال از مصطفی بپرسد و بعد از آن حقیقت، جریان را برایش شرح دهد. و قبل از این که سال تحصیلی مصطفی به پایان برسد

^۱ احتمالاً این ماهی همان است که در فارسی به آن ماهی برقی می گویند.

^۲ با خدا در آسمان.

^۳ پزشکی، محراب ایمان است.

^۴ سرشت زندگان.

و او به کشورش باز گردد، به آن چه که انجام داده اعتراف کند. بنابراین، مبادرت به نوشتن نامه کرد و در آن نوشت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مصطفی عزیزم

با هزاران سلام و درود امید که خدای بزرگ با چشم همیشه بیدارش، تو را حفظ فرماید و روشن گر(راه) هدایت قرار دهد...

مسلماً خودت را برای امتحانات آماده می کنی، به خاطر این همه سؤال، از تو عذر می خواهم، ولی یک موضوع حیاتی دیگر برای من وجود دارد که می خواهم بپرسم و چون تو زندگی حقیقی را در وجود من برانگیخته ای، بنابراین حق دارم که برای استحکام آن از خود تو یاری بخواهم.

اما سؤالم این است که وقتی ما عقیده پیدا کردیم که خدای تعالی آفریننده این هستی است، ((پس چه کسی خود خدا را آفریده است؟))

حسنات

رحاب نامه را برای مصطفی پُست کرد و به خانه برگشت، اما حسنات را ندید. از مادرش پرسید حسنات کجاست؟

مادرش گفت: او از ظهر تا حال از اطاقش بیرون نیامده.

این جریان خیلی بر او گران آمد، با خود گفت حسنات که خودش را پنهان نمی کرد. برای این که ببیند چه شده، به طرف اطاق حسنات رفت، مردد بود که وارد بشود یا نه، بالا خره تصمیم گرفت که وارد شود. به آرامی در زد متوجه شد که در از داخل قفل است. آهسته صدا زد: حسنات! حسنات!... چند لحظه بعد حسنات در حالی که می کوشید خودش را متبسم نشان دهد، در را باز کرد.

ولی رحاب آثار اشک و گریه را در چشمانش مشاهده کرد. احساس کرد که زخم خونینی قلبش را می خراشد. او می دانست که علت گریه حسنا چیست.

نزدیک بود که همه جریان را بگوید و به گناه خود اعتراف کند، ولی ترسید و با خودش گفت که نیازش به مصطفی هنوز تمام نشده (هنوز سئوالاتی از او دارد). به زودی و بعد از این که کاملاً قانع شد، آن وقت اعتراف خواهد کرد. بنابراین، وارد اطاق شد و کنار حسنا نشست. سپس با مهربانی دست او را گرفت و روی چشم خود گذاشت و گفت: حسنا چه شده که غمناک به نظر می رسی؟ در صورتی که تو باید از همه خوشبخت تر باشی...

حسنا ساکت ماند و جوابی نداد، اما از مهر و محبت و توجه خواهرش به خود، خوشحال شد و به علامت خوشنودی، سرش را روی شانه رحاب گذاشت، گویا برای تحمل بار سنگین دردهایش می خواست به او تکیه کند...

رحاب در حالی که به زحمت اندوه لبریزش را کنترل می کرد، گفت: اصلاً خیال کم ترین ناراحتی و تشویق را به خود راه مده؛ زیرا بهترین خوبی‌ها در انتظار تو است خواهرم!...

در این جا حسنا با تاثر آهی کشید و سرش را به طرف رحاب بلند کرد و گفت: چرا چنین می گویی؟ آیا نمی بینی که مدت هفت ماه است، نامزد مردی شده ام که حتی یک کلمه هم از او نشنیده ام و کم ترین خبری از او ندارم؟ این مرا وادار می کند که بگویم او هیچ میل و رغبتی به من ندارد و من به او تحمیل شده ام.

چند هفته پیش تر به آمدنش نمانده است، تو خیال می کنی وقتی که آمد چه می گوید.

من نمی خواهم که از او گله و شکایتی بکنم، ولی ناراحتم و به آینده زندگیم با شوهری که به او تحمیل شده ام می اندیشم...

حسنا، در حالی که هر کلمه اش مانند دشنه شاهرگ قلب رحاب را پاره می کرد، سخن می گفت، ولی رحاب بر خودش مسلط می شد و خویشتن داری می کرد. دید که باید برای خواهر پاک و بی گناه و ستم دیده اش کاری بکند. با صدای بغض آلودی گفت: هرگز، هرگز، نه، حسنا!

تو در این جا اشتباه می کنی. عزیزم! این مردی که نامزد او شده ای از بهترین و بزرگوارترین مردم است. و از همه برای تو شایسته تر است...

حسنات:

من منکر این ها نیستم، ولی می گویم شاید از این که مرا انتخاب کرده، راضی نباشد...

رحاب:

او از تو راضی راضی است. این ها که تو می گویی هیچ ربطی به نارضایی او ندارد. خواهرم! از این بابت مطمئن باش...

حسنات، رو به خواهرش کرد و با تعجب پرسید: رحاب، این اطمینان را از کجا آوردی؟

رحاب سر درگم ماند که چه بگوید، بالا خره با اصرار چنین جواب داد: من می دانم باور کن، به این گفته من مطمئن باش.

حسنات:

ولی تو از کجا می دانی؟

نزدیک بود رحاب از پا در آید، چه جواب بدهد؟ از کجا دانسته؟ آری از کجا؟ از چه راه پستی این را می داند؟... ولی خودش را حفظ کرد و گفت: همین کافی است که بدانی به آنچه می گویم مطمئنم. و به زودی برایت توضیح خواهم داد که چگونه دانستم. بعد از چند روز یا چند هفته، خواهم گفت. ولی مهم این است که نسبت به شوهر آینده ات خوشحال و مطمئن باشی و دوباره به زندگی لبخند بزنی. امیدوارم حسنات...

رحاب این را گفت و برخاست و پیشانی خواهرش را بوسید و به او اظهار محبت و صمیمیت فراوان کرد. سپس گفت: حسنات! آیا به من قول می دهی که (دلتنگی نکنی و) به زندگی شاد و طبیعی خود باز گردی؟ حتماً به زودی خواهی دید که آنچه می گویم درست است...

حسنت لبخندی زد و با خواهرش که خداحافظی می کرد، گفت: اگر چه نمی دانم که سخت را چگونه توجیه کنم، ولی اندک اندک آرامشی به من دست می دهد.

رحاب دست حسنت را گرفت و بلندش کرد و گفت: خوب، حالا بیا پیش مادرمان برویم، او منتظر است. از آن روز به بعد رحاب، جز ساعات کار اداری اش، حسنت را تنها نمی گذاشت، همیشه با او بود و به او مهربانی می کرد و درباره آینده با هم صحبت می کردند. و او را در خیاطی و گل دوزی یاری می کرد. در طول این مدت، خود رحاب، هر چه می توانست کتاب می خواند و بر ایمان و اطمینانش افزوده می شد. در ضمن منتظر نامه مصطفی نیز بود تا این که این نامه به دستش رسید.

بسم الله الرحمن الرحيم

حسنت عزیز! خدا تو را حفظ کند و در راه حق گام هایت را استوار بدارد.

متأسفم که نوشتن نامه ام به تاخیر افتاده است؛ چون سخت مشغول بودم و خود را برای امتحانات نهایی آماده می ساختم... اما حالا، جواب آن سئوالی که کرده بودی، من خیلی مختصر نوشتم و برای تفصیل و تحقیق بیش تر، مطالعات را درباره اصول عقاید، ادامه بده.

آبی را می بینیم که به نقطه جوش رسیده است، ممکن است پرسیم که چرا آب می جوشد؟ در جواب گفته می شود که علت جوشیدن آب، نزدیکی آن به آتش است. باز می پرسیم که چرا آب به وسیله نزدیکی با آتش می جوشد؟ گفته می شود که چون آتش گرم است و حرارت دارد. آیا به نظرت صحیح است که باز پرسیم ((آتش چرا گرم است)) طبعاً این سئوال غیر معقول است؛ برای این که ما چه وقت دیده ایم که آتش گرم نباشد تا حالا پرسیم کی و چرا گرم شده است؟

از این گذشته مگر همه ما مؤمنین و مادیین (باهم) بر این نکته اتفاق نظر نداریم که این جهان آفریننده ای دارد که سلسله علت و معلول ها سرانجام به او ختم می شود، زیرا نمی شود که سلسله علت و معلول را تا بی نهایت ادامه داد. حتماً باید به یک جایی ختم شود. بنابراین، فقط اختلاف در نوع این خالق و علت اصلی است. مادیون چنان که قرآن کریم می گوید، معتقدند که آفریننده، ماده، طبیعت، یا دهر است. و مؤمنان، آفریننده را ((خدای دانای توانا)) می دانند.

خوب حالا ما بین دو فرضیه هستیم و هر دو فرضیه یک علت نخستین را قبول دارند، اما مسئله، تعیین نوع این علت نخستین است با این همه حکمت و استحکام و زیبایی و تدبیر و... و با در نظر گرفتن مصلحت انسان و نیاز او به زندگی، حالا آیا امکان دارد که بگوییم خالق همه این‌ها، یک قدرت کوری هست که نه درک دارد و نه فکر و اصولاً نمی‌فهمد حیات یعنی چه؟ حتی به اندازه یک محصل دبیرستانی هم از قوانین زندگی، چیزی نمی‌داند، مادیون از خدای خود که گاهی آن را ((طبیعت)) و گاهی ((ماده)) و گاهی دیگر ((دهر)) می‌نامند، چنین تصویری دارند.

در پاسخ باید گفت. نه، هرگز (خالق هستی نمی‌تواند چنین قدرت کوری باشد)؛ زیرا نظم موجود در جهان، احتیاج به ناظم دارد و حکمت در جهان، دلیل بر وجود خالقی حکیم است و علم و زیبایی موجود در جهان را کسی جز عالم جمیل نمی‌تواند بیافریند، پس ((قَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ؛ آفرین خدا را که او بهترین آفرینندگان است.))

مصطفی

وقتی رحاب نامه را خواند، پیش حسنات رفت و از او کتاب درخواست کرد. او تصور کرد که بعد از این دیگر به مصطفی نامه ننویسد و شروع به مطالعه کرد، مطالعه، هدایت و آرامشش را بیش تر می‌کرد. تصمیم گرفت که نامه‌ای به مصطفی بنویسد و در آن حقیقت جریان را بیان کند؛ زیرا می‌دید که دیگر احتیاجی به سؤال و جواب ندارد، ولی چیزی به خاطرش رسید که باز او را حیران کرد، می‌گفت: خوب حالا که به خدا ایمان آوردم، پس باید قرآن را نیز قبول کنم و به آن ایمان داشته باشم، ولی چگونه بفهمم و مطمئن باشم که این قرآن، از طرف خدای خالق جهان آمده است؟ باز هم او به مصطفی محتاج بود. تصمیم گرفت که نامه‌ای دیگر برایش بنویسد، مخصوصاً حالا که بعد از صحبت هایش با حسنات، وضع روحی حسنات بهتر شده بود و او به خودش تلقین می‌کرد که حرف‌های خواهرش (رحاب) را باور کند، اگرچه نمی‌دانست که چگونه آن‌ها را توجیه کند... بنابراین رحاب، نامه جدیدی برای مصطفی نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

مصطفای عزیزم!... ای کسی که نور ایمان را در قلب من روشن کرده ای و دستم را گرفتی و به سوی حق رهنمون شدی!... من پی بردم که نسبت به تو چقدر کوچکم. شاید تو ندانی چرا؟ ولی به زودی متوجه خواهی شد. من پیوسته نیازمند راهنمایی توام. لطف کن و جواب این سئوالم را (نیز) بده...

و سئوالم این است: چگونه مطمئن شوم که قرآن کتاب خدای تعالی است؟!!

امیدوارم که از من خسته نشده باشی. این آخرین پرسشی است که از تو می‌کنم.

از این همه مزاحمتی که برایت ایجاد کردم، مرا ببخش، امیدوارم از خدای تعالی که تو را فرزند نیکی برای دینت باقی بگذارد و برای آن کس که دوستش داری و دوست دارد، چراغ هدایت قرار دهد.

חסנות

انتظار رحاب زیاد طول نکشید، به زودی نامه مصطفی رسید، او از چند روز قبل به کمک حسنات، قرآن می‌خواند، امروز پیش از آن که نامه را بخواند حسنات با خوشحالی به او گفته بود که نامه ای از زینب خواهر مصطفی دریافت کرده است، او نوشته بود که بعد از امتحاناتش باز خواهد گشت... رحاب نیز خودش را خوشحال نشان داد و گفت: ان شاء الله مصطفی نیز به زودی بر می‌گردد... این را گفت و به طرف اطاق خود رفت تا نامه را بخواند، نامه این گونه نوشته بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

حسنت عزیزم! سلام بر تو و رحمت و برکات خداوند!...

قبل از هر چیز باید بگویم که من هرگز از نامه‌های تو خسته نمی‌شوم؛ زیرا پاسخ به سئوال‌های تو را چون ادای واجبات دینی ام می‌دانم.

اینک برگردیم به سئوال جدیدت هرگاه کودکی را تصور کنی که در یک محیط دور افتاده ای که هیچ راهی به جامعه ندارد زندگی می‌کند و هنوز خواندن و نوشتن را نیز فرا نگرفته و هیچ مجله

یا عکسی از مدهای گوناگون لباس‌ها را ندیده است، در عین حال، پیراهنی را نشان می‌دهد که مطابق جدیدترین مد لباس‌ها دوخته شده است، در دوخت این پیراهن، تازه‌ترین مدهای پاریس به کار رفته باشد، آن کودک یک چنین پیراهنی را به مردم نشان می‌دهد و می‌گوید که خود وی این را دوخته است!! آیا تو این ادعا را از او قبول می‌کنی؟ طبعاً جواب منفی است؛ زیرا آن کودک هنوز کوچک است و هیچ نوع خیاطی را بلد نیست. و از طرفی خواندن و نوشتن هم نمی‌داند. و مجلات و نشریاتی را که درباره مد لباس می‌نویسند، نیز ندیده و هیچ مسافرتی هم مثلاً به پاریس نکرده است.

اصولاً او به حکم محیط بسته‌ای که در آن زندگی می‌کند، حتی اطراف خودش را درست نمی‌شناسد. با وجود همه این‌ها چگونه ممکن است او چنین پیراهنی بدوزد که بر اساس تازه‌ترین ابتکارات در مدهای کلاسیک قدیم دوخته شده است؟ بنابراین، بدون شک می‌گوییم که این پیراهن از یک جایی به دست این کودک رسیده است که در آنجا طراحی وجود دارد که تاریخ طرح و مدهای گذشته را به خوبی می‌داند و در این کارش بهترین و تازه‌ترین مد لباس را به کار برده است.

چنین کسی با چنین اوصاف، در کارش دقیق و ماهر نیز هست... پس در این جا معتقد شدی که آن کودک، پیراهن را ندوخته بلکه شخص ماهری آن را دوخته است. این مطلب مسلم و غیر قابل انکار است. حالا می‌پردازیم به مسئله کتاب آسمانی که مردی امین و راست گو آن را برای بشریت آورده است.

مردی که در صحرای داغ ((جزیره العرب)) تربیت شده، آن هم تربیتی به دور از علوم و فنون و آداب، حتی آن مرد بی سواد بود به طوری که خواندن و نوشتن را نمی‌دانست و بیش از دو بار هم مسافرت نکرد، یک بار در کودکی و یک بار هم با کاروان تجارتي عرب، نه از گذشته چیزی یادش داده بودند و نه خبری از آینده داشت. حال، این مرد به طور ناگهانی کتاب اعجاز انگیزی

برای بشریت می آورد که اعراب هرگز نتوانستند کتابی به آن زیبایی و رسایی بیاورند، حتی یکی از مشرکین که از دشمنان سرسخت قرآن بود^۱ وقتی آیاتی از آن را شنید گفت:

((سخنانی شنیدم که نه از سنخ سخنان آدمیان است و نه از جنس گفتار پریان، آن را حلاوت و شیوایی و تلاوت و زیبایی خاصی است که کلام بلند آن با ثمر و کلمات معمولی آن پراثر است. و این سخن اوج خواهد گرفت و چیزی بر او برتری نخواهد یافت و هیچ چیز در برابرش قدرت خودنمایی ندارد)).

معجزه بودن قرآن از راه های گوناگون اثبات می شود، از جمله خبر دادن قرآن از اخبار و حوادث و جریانات کتاب ها (و پیامبران) گذشته، به همان صورتی که خود آن کتاب ها، آن گونه حوادث را ذکر کرده اند. با وجود این که می دانیم پیامبر اسلام نمی توانست حتی یکی از کتب انبیای گذشته را بخواند؛ زیرا او بی سواد بود به طوری که زبان و نوشته های عربی را نیز نمی توانست بخواند تا چه رسد به زبانی دیگر. این آیه مبارکه به همین موضوع اشارت دارد:

(وَمَا كُنْتَ بِجَانِبِ الْعَرَبِيِّ إِذْ قَضَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ الْأَمْرَ وَمَا كُنْتَ مِنَ الشَّاهِدِينَ / وَلَكِنَّا أَنْشَأْنَا قُرُونًا فَتَطَاوَلَ عَلَيْهِمُ الْعُمُرُ وَمَا كُنْتَ ثَاوِيًا فِي أَهْلِ مَدْيَنَ تَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِنَا وَلَكِنَّا كُنَّا مُرْسِلِينَ / وَمَا كُنْتَ بِجَانِبِ الطُّورِ إِذْ نَادَيْنَا وَلَكِنْ رَحْمَةً مِّن رَّبِّكَ لِتُنذِرَ قَوْمًا مَّا أَتَاهُمْ مِنْ نَّذِيرٍ مِّن قَبْلِكَ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ)^۲

یعنی: ((ای پیامبر! در آن هنگام که ما به موسی در سمت غربی (کوه طور) مقام نبوت و فرمان الهی را عطا کردیم، اصلاً تو نبودی و حضور نداشتی، ولی ما قبایل و امت هایی را آفریدیم که عمر دراز یافتند و تو میان اهل مدین (که در جهل و گمراهی بسر می برند) نبودی تا آیات ما را برای آنان تلاوت کنی، لکن ما خود، پیامبرانی (برای آنان) می فرستادیم. و وقتی که در کوه طور، به موسی ندا در دادیم، تو نبودی، ولی (خبر دادن از قصص موسی و سایر انبیا) لطف خداست بر تو، برای این که قومی را که پیش از تو، منذری (بیم دهنده ای) بر آنان نفرستاده بودیم، از خدا بترسانی، باشد که متذکر شوند و راه هدایت در پیش گیرند)).

^۱ ولید بن مغیره مخزومی.

^۲ سوره قصص، آیات ۴۴ تا ۴۶.

از این گذشته، نمی‌توان گفت که پیامبر اسلام، این حوادث و اخبار گذشته را از روی خود آن کتاب‌ها استنساخ و بازنویس کرد، یا این که خود آن کتاب‌ها را جمع‌آوری نمود و برای مردم خواند؛ زیرا حوادثی که قرآن ذکر می‌کند به همان صورت صحیح و مطابق با واقع آن‌هاست؛ یعنی پس از این که آن‌ها را از حيله و تزویر، پاک کرد و تحریف آن‌ها را زدود، آن وقت آن‌ها را ذکر می‌کند (چون خود آن کتاب‌ها اکنون پر از دروغ و تحریف و گمراهی‌اند) در ضمن، قرآن حوادث گذشته را به صورت مثبت و سازنده ذکر می‌کند، نه به شیوه منفی و وقایع‌نگاری صرف، بدون داشتن دید و تحلیل تاریخی مثبت...

علاوه بر این‌ها، قرآن از وقوع حوادثی در آینده خبر می‌دهد که هیچ کس احتمال وقوع این حوادث را نمی‌داد. مانند آیه مبارکه ای که بعد از شکست روم از ایران، نازل شد. این شکست باعث اندوه و ناراحتی مسلمانان گردید؛ زیرا ایران (قدیم) طرفدار بت پرستی بود و روم، طرفدار وحی و کتاب (مسیحی بود) پس (برای رفع نگرانی مسلمانان) این آیات نازل شد:

(غُلِبَتِ الرُّومُ / فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ عَلَيْهِمْ سَيِّغُلِبُونَ / فِي بَضْعِ سِنِينَ...)^۱

یعنی: ((در نزدیک ترین زمین‌ها روم شکست خورد و آنان کم‌تر از ده سال دیگر، بعد از شکست‌شان، پیروز خواهند شد...))

و در حدود نه سال بعد از این جریان، خبر قرآن به حقیقت پیوست و روم پیروز شد. آیا این آیات باعث اطمینان‌ناشد که قرآن کتابی آسمانی است و از خود محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم نیست؟

پس از این بگذار برای بعضی از موارد اعجاز علمی قرآن را بگویم: در قرآن آمده است: (وَأَرْسَلْنَا الرِّيَّاحَ لَوَاقِحٍ^۲؛ یعنی ما بادهای آبتن‌کننده را فرستادیم).

بعد از پیشرفت علمی بشر، اخیراً این نکته کشف شد که ((باد)) باعث گرده‌افشانی و بارندگی درخت‌ها و گیاه‌ها می‌شود. چنان‌که یک مستشرق انگلیسی به نام ((اجنیدی)) - که استاد زبان عربی در

^۱ سوره الروم، آیات ۲ تا ۴.

^۲ سوره الحجر، آیه ۲۲.

دانشگاه اکسفورد است - می گوید: ((قرن ها قبل از این که در اروپا علم، این مسئله را کشف کند که باد، درخت ها و گیاهان را باردار می کند، شتربانان (کنایه به اعراب و مسلمین) آن را می دانستند.))

هم چنین اخیراً علم ثابت کرده است که از زمین روز به روز کاسته می شود؛ زیرا از خورشید بیش تر فاصله می گیرد و سرد و منقبض می شود و ایجاد شکاف ها در سطح زمین و خارج شدن حرارت و آتشفشان ها نیز به سرد شدن زمین یاری می دهند. هم چنان که فشار جو و جاذبه زمین و فشار ناشی از شتاب حرکت سریع آن، به هر چه کوچک تر شدن حجم آن کمک می کنند. این چیزی است که علم آن را ثابت کرده است.

اما کتاب آسمانی، بیش از سیزده قرن پیش، چنین خبر می دهد: (أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا نَأْتِي الْأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا وَاللَّهُ يَحْكُمُ لَا مُعَقَّبَ لِحُكْمِهِ وَهُوَ سَرِيعُ الْحِسَابِ)^۱

یعنی: ((آیا ندیدند که ما زمین را از اطرافش کم می کنیم و این خداست که حکم (حکومت) می کند، کسی نیست که حکم خدا را رد نماید و او خیلی زود حساب می کند)).

مثال سوم، آیه ای است از قرآن که می فرماید: (إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ؛ یعنی: هنگامی که نور خورشید در هم پیچیده شود (تاریک می شود)).

حالا بعد از قرن ها، علم کشف جدیدش را به ما نشان می دهد و می گوید که خورشید مانند یک شمع می سوزد و روزی خواهد آمد که در نتیجه پراکنده شدن شعاع ها و یک سلسله عملیات انفجاری، درونش، بی فروغ و کم حرارت می گردد و سرانجام از بین می رود، چنان چه بقیه خورشید ها و ستارگان از بین می روند...

امیدوارم که پرگویی نکرده باشم. برای اطمینان بیشتر کتاب، ((الظاهر القرآنیه)) نوشته مالک بن نبی را مطالعه کن، خیر و صلاحیت را آرزومندم.

مصطفی

^۱سوره الرعد، آیه ۴۱.

رحاب چند بار نامه را خواند، سپس سرش را روی میزی که برابرش بود گذاشت و از درد و رنج شروع به گریستن کرد. هر قطره اشکش، تصویر هولناکی از گناه و نابکاری نفسش را در برابرش مجسم می نمود. دیگر غافل نبود و واقعیتی را می دید که پیش تر متوجه آن نبود. اینک او دیگر آن رحابی نبود که در آغاز، اقدام به آن اشتباه کرد. او انسان دیگری بود که فقط از حیث لباس و شکل ظاهری، به رحاب قبلی شباهت داشت. حتی همین ظاهرش نیز عوض شده بود. لباس آبرومندانه می پوشید و آرایش نمی کرد. اکنون او پشیمان بود و در حالی که نامه کنار سرش روی میز افتاده بود، با شدت می گریست، بدون آن که متوجه باشد، صدای گریه اش بلند شده بود، به طوری که حسنت از اطاق مجاور شنید.

گریه رحاب او را ترسانید. از آن ترسید که موضوعی پیش آمده باشد که به واسطه آن، رحاب از راه راستی که شروع کرده بود، منحرف و منصرف شده باشد. به طرف او رفت؛ چون در این اواخر با هم خودمانی بودند، بی اجازه در اطاقش را گشود، خم شد و خواهرش را با مهربانی بوسید و گفت: رحاب! رحاب! چه شده خواهرم؟ رحاب! جواب بده، چرا اینقدر گریه کردی؟ آیا از حرف های من بدت آمده؟

رحاب جواب نداد و از آمدن حسنت و اظهار لطف و مهربانیش گریه اش بیش تر شده بود. حسنت با اصرار از او می خواست که سرش را بلند کند، می گفت: رحاب! امیدوارم بمن رحم کنی، آیا اقلاً من خواهر تو نیستم؟ من نمی توانم ببینم که تو گریه می کنی. حتی یک قطره اشکت، قلب مرا آتش می زند تا چه رسد به این همه گریه. رحاب! رحاب!... حسنت می خواست با این کلمات رحاب را تسکین دهد، ولی نمی دانست که این حرف ها بیش تر خواهرش را متاثر می کند. بالا خره حسنت، سر رحاب را از روی میز بلند کرد و به سینه خود چسباند، به آرامی اشک هایش را پاک کرد و با سخنانی دلنشین با او حرف زد. با مهربانی آرامش کرد. یکباره چشم حسنت به نامه افتاد، هر چند طبق معمول، نامه به آدرس دوست رحاب فرستاده شده بود، ولی او حدس زد که این نامه باعث ناراحتی رحاب شده باشد. گفت: شاید در این نامه چیزی بود که موجب ناراحتی تو شده؟ ولی گمان نمی کنم که نویسنده این خط زیبا، چیز بدی به دیگران بنویسد که موجب ناراحتی آنان گردد. معلوم است که دوست در انتخاب دوستان (و در دوستی اش) صادق نیست.

در اینجا رحاب با صدایی که گریه آن را قطع می کرد گفت: من گنهکارم، من ستمگرم، من شایسته و سزاوار محبت تو نیستم حسنات!...

حسنات خیال کرد که رحاب از گذشته خودش ناراحت و پشیمان است.

گفت: خواهرم! از این حرف ها بگذر، تو الآن در راه کمال گام نهاده ای، یک قدم دیگر نمانده که خیلی بهتر از من شوی؛ زیرا گناهکار توبه کننده مثل کسی است که گناه نکرده باشد. دوباره رحاب شروع به گریه کرد، سپس سرش را بلند نمود و نگاهی ترحّم انگیز به خواهرش انداخت و گفت: حسنات! آیا به راستی، خدا مرا می بخشد؟

حسنات گفت: بله رحاب! پیغمبر ما فرمود: (لَوْ عَمَلْتُمُ الْخَطَايَا حَتَّى تَبْلُغَ السَّمَاءَ ثُمَّ نَدِمْتُمْ، لَتَابَ اللَّهُ عَلَيْكُمْ)^۱

یعنی: ((اگر آن قدر گناه کنید که حتی به آسمان هم برسد و سپس پشیمان شوید و توبه کنید، حتماً خدا توبه شما را قبول می کند)) و باز فرمود: (التَّائِبُ حَبِيبُ اللَّهِ)^۲ یعنی: توبه کننده دوست خداست. بنابراین، نه تنها خدای بزرگ تو را می بخشد بلکه دوست نیز می دارد و از توبه تو خوشنود می شود، چنانچه امام صادق علیه السلام فرمود: ((خداوند از توبه بنده مؤمنش وقتی که واقعاً توبه کرده باشد، خوشحال می شود، هم چنان که وقتی یکی از شما گم شده خود را بیابد، خوشحال می شود.))^۳

و آیه مبارکه هم می گوید: (إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ)^۴

یعنی: ((خدا توبه کاران و آنان را که برای پاک شدن می کوشند، دوست می دارد)).

رحاب! اگر تو همه دستورات خداوند را بپذیری، چگونه از خشنودی خدای تعالی شک داری؟

^۱ نهج الفصاحه صفحه ۲۳۱.

^۲ سفینه البحار، ج ۱ ص ۱۲۷، عیون اخبار الرضا، ج ۲ ص ۲۹.

^۳ اصول کافی جلد ۴ صفحه ۱۶۹.

^۴ سوره بقره، آیه ۲۲۲.

رحاب، با شنیدن سخنان روشن‌گرانه و استوار حسنات، نسبتاً آرام گرفته بود. و چشمش را به حسنات مانند غریقی که به نجات دهنده اش نگاه می‌کند، دوخته بود. مثل اینکه سخنان حسنات تمام وجودش را فرا گرفته بود به طوری که آن حالت خاص و ناراحتی اش را فراموش کرده بود و همان طوری که سرش روی سینه حسنات قرار داشت گفت: حسنات! منظورت از آن ((یک قدم دیگر)) که گفتی چه بود؟

حسنات در حالی که دست به سر و پیشانی خواهرش می‌کشید گفت: منظورم، حجاب بود رحاب، آیا در سوره نور با من آیات حجاب را نخواندی؟ بدون شک تو به قرآن کریم ایمان داری و معتقدی که قرآن، کتاب آسمانی است و برای تنظیم زندگانی ما و بخشیدن سعادت دو جهان برای ما، نازل شده است...

صحبت‌های حسنات باعث شد که رحاب یک واقعیت دردناک تازه‌ای را حس کند! آری حالا دیگر او معتقد شده بود که قرآن کتاب آسمانی است، ولی این ایمان و اعتقاد، چگونه و از چه راهی برای او حاصل شد؟ او شک نداشت که اگر حسنات بدانند او از چه راهی این ایمان به قرآن را به دست آورده، بعد از این، هرگز نگاه به چهره او نخواهد انداخت. حسنات به سخنانش درباره حجاب و مصالح اجتماعی آن و حفظ شخصیت زن ادامه داد...

رحاب احساس کرد که احتیاج دارد تا بیش‌تر درباره حجاب آگاه شود؛ چون او می‌خواست با حجاب شود، ولی نمی‌دانست چرا و چگونه؟

درست سر جایش نشست و با آرامش تمام، به سخنان حسنات گوش فرا داد.

سپس گفت: آیا حجاب یک رسمی نیست که از ایران (قبل از اسلام) وارد اسلام شده؟

حسنات:

نه، هرگز، قبل از این که مسلمین، ایران را فتح کنند و یا تماس و آشنایی بین آنان و ایران بوجود آید، آیه حجاب نازل شده بود. از این گذشته، آن حجابی که اسلام واجب کرده است با حجابی که در ایران (قدیم) معمول بوده است، فرق دارد.

به تعبیر صحیح‌تر، آنچه اسلام می‌خواهد، ستر و پوشش بدن است نه حجاب به معنی بازداشتن و محروم کردن زن از زندگی، چنان‌چه حجاب در ایران قدیم، به معنی محروم کردن زن از زندگی بود. اگر به سوره نور و آیات حجاب مراجعه کنی، از گفتار من مطمئن خواهی شد.

روی این آیه کریمه، تأمل و دقت کن که می‌فرماید: (قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّونَ أَبْصَارَهُمْ)؛ یعنی: ((به مردان با ایمان بگو، چشم خود را فرو نهند و نگاه نکنند)). تا آنجا که می‌فرماید: (وَقُلْ لِلْمُؤْمِنَاتِ يَغْضُضْنَ مِنْ أَبْصَارِهِنَّ)؛ یعنی: ((و به زنان با ایمان بگو که چشم خود را فرو نهند و نگاه نکنند)). اگر حجاب و پوششی که اسلام واجب کرده است به منزله محروم کردن زن از زندگی است، پس چرا اسلام امر به نگاه نکردن زنان به مردان می‌کند؟ چون نگاه نکردن مرد به زن، یعنی در جایی که مرد در کنار زن باشد و نگاه نکردن زن به مرد نیز یعنی در جایی که زن در کنار مرد باشد، (از این دستور فهمیده می‌شود که زن نیز می‌تواند در کنار مرد در جامعه کار کند، بنابراین حجاب اسلامی، به معنی برکنار کردن زن از زندگی اجتماعی نیست) ولی به خاطر جلوگیری از تحریک احساسات و بی‌بند و باری جنسی و اجتماعی از طرفی و محبوس داشتن و محرومیت از طرف دیگر، که هر دو سبب بیماری‌های گوناگون روانی و عصبی می‌شوند، برای پیش‌گیری از تهییج دائمی و برای امکان زندگی اجتماعی زن و مرد در کنار یکدیگر، اسلام دستور به پوشش داده است که موجب حفظ زن و مرد به طور یکسان است. آیا نمی‌بینی که بیش‌تر بدبختی‌ها و مشکلات اجتماعی از همین اختلاط بی‌قید و شرط زن و مرد است؟

در این جا حسنات ساکت شد و منتظر پاسخ خواهرش ماند.

رحاب، با آرامی به سخنان او گوش می‌داد و وقتی که او خاموش شد، گفت: من شنیده‌ام که حجاب در اسلام نوعی تفکر رهبانی و مقدس‌مآبی و ترک لذت است. به جهت این که زن که یکی از مهم‌ترین لذت‌های زندگی برای مرد است، حجاب را مانند سایر واجبات خشن دیگر، بر خود تحمیل کرده و واجب شمرده است.

^۱ سوره‌النور، آیه ۳۰.

^۲ سوره‌النور، آیه ۳۱.

حسنا:

متأسفم از این که چیزهایی شنیده‌ای که مفهوم حجاب را در نظرت زشت و ناپسند جلوه داده است. از جمله همین مسئله‌ای که ذکر کردی، در صورتی که اسلام هیچ‌گاه به افکار رهبانی‌گری و ترک لذت‌زدگی، دعوت نکرده است، بلکه کاملاً بر عکس این‌ها دستور داده است.

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم مردی را با موهای ژولیده و لباسهای کشیف و ظاهری بدنما و زشت دید، فرمود: ((برخورداری و تمتع از جزء دین است)).

((برخورداری)) که مورد نظر رسول خدا بود، برخورداری از لذت‌های زندگی است که خداوند برای بندگانش آفرید.

و اما، امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: ((خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد)).^۱

و امام صادق علیه‌السلام به اصحابش قریب به این مضمون فرمود: ((خداوند به شما نعمت عطا کرده است، نعمت‌های خدا را مخفی نکنید)).

اصحاب گفتند یابن رسول‌الله، چگونه و چطور؟ امام فرمود: ((سزاوار است لباس هر یک از شما تمیز و بدنش خوش بو و دیوارش سفید و خانه‌اش نورانی و روشن باشد؛ زیرا بدین وسیله روزی‌اش گسترش می‌یابد)).

سه زن نزد رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم از شوهران خود شکایت بردند، یکی از آنان گفت: شوهرم گوشت نمی‌خورد. دومی گفت: شوهر من عطر و بوی خوش به کار نمی‌برد. سومی گفت: شوهر من از آمیزش با زنان خودداری می‌کند.

آثار ناراحتی بر پیامبر ظاهر شد، از خانه‌اش به سوی مسجد رفت، بر منبر نشست و فرمود: ((به من خبر دادند که بعضی از اصحاب من گوشت و بوی خوش و آمیزش با زنان را ترک کرده‌اند، در

^۱ اِنَّ اللّٰهَ جَمِيْلٌ وَّيُحِبُّ الْجَمَالَ.

صورتی که من گوشت می خورم و عطر به کار می برم و از زنان بهره مند می شوم و هر کس که از این روش من پیروی نکند، او از من نیست)).

رسول خدا قبل از رفتن پیش اصحابش، مویش را شانه می زد و به جای آینه، به یک ظرف آب نگاه می کرد و می فرمود: ((خدا دوست دارد که بنده با ظاهری آراسته و زیبا نزد یاران خود برود)). آیا در این مثال ها، چیزی که بیان گر تفکر رهبانی و ترک لذت در اسلام باشد، دیدی؟ پس چگونه ممکن است که حجاب اسلامی را به رُهبانیت و ترک لذات، نسبت دهیم؟ همان گونه که می بینی اسلام با تفکر گوشه گیری و ترک دنیا مبارزه می کند.

کتاب ((الْعَفَافُ بَيْنَ السَّلْبِ وَالْأَيَّامِ))؛ نوشته زین الدین)) را بتو می دهم تا هر چه بیش تر از فوائد حجاب و ضررهای بی حجابی آگاه شوی. یک هدیه ای برایت آماده کرده بودم که می خواستم بدون اطلاع قبلی تو و ناگهانی باشد، (ولی) ضرر ندارد که همین حالا به تو بگویم که من یک دست حجاب کامل برایت تهیه کرده ام تا هر وقت که خواستی با حجاب شوی، به تو بدهم. امیدوارم که انتظارم به طول نکشد. و هر چه زودتر، تو به حجاب متمایل گردی.

رحاب، کم کم از نظر روحی به حالت عادی و طبیعی باز گشته بود. حسنات سخنانی در موضوعاتی دیگر پیش آورد. سپس برخاست تا به اطاق خود برود. رحاب، متوجه شد که حسنات قبل از این که خارج شود، برای دومین بار به پاکتی که روی میز افتاده بود، نگاهی انداخت. حسنات به اطاق خود باز گشت، روی صندلی نشست و تند تند با خودش می گفت: کم کم به نظرم می آید که آن خط روی پاکت خیلی برایم نا آشنا نیست! آه! آن شبیه خط مصطفی است. بله خط او را پشت جلد کتابی که به ((زینب)) هدیه کرده بود، دیده ام، بله حالا یادم آمد که آن کتاب را از زینب امانت گرفتم و گمان می کنم که هنوز بین کتاب هایم باشد. این را گفت و برخاست و به جستجو بین کتاب هایش پرداخت تا پیدایش کرد کتاب ((الشيطان يحكم؛ نوشته مصطفی محمود)) بود. آن را باز کرد و نگاه جستجوگرانه ای به خط اهدائیه افکند، سپس روی صندلی افتاد و با خود می گفت: خدایا! این خط، همان خط است، یا بی اندازه به آن شبیه است، ولی چطور شده؟ چه ارتباطی بین مصطفی و دوست رحاب وجود دارد؟! نه، بدون شک من اشتباه می کنم، شاید خط های زیادی شبیه خط او وجود داشته باشد!! ولی یعنی چه؟ این چه رازی است؟ شاید گریه رحاب با این موضوع

ارتباطی دارد! شاید او خبر نگران کننده ای از مصطفی شنیده است! ولی من هرگز در درستی مصطفی شک ندارم. پس چرا به این تصوّرات اشتباه، میدان می دهم؟ آری چرا؟

این را گفت و کتابی را به دست گرفت و خواست مطالعه کند، ولی ذهن و فکرش متوجه مطالب کتاب نبود. لحظه به لحظه فکرش به طرف نامه و نوشته اهدایی پشت کتاب و تشابه خط آن دو، می رفت. بنابراین، تصمیم گرفت بخوابد، ولی خوابش نمی برد، چاره ای نداشت جز اینکه تسلیم امواج فکر و اندیشه شود...

بعد از گذشت چند ساعت که از اطاقش بیرون نیامد، رحاب وارد اطاق شد. حسنت از آمدنش خوشحال شد تا شاید ضمن صحبت با او، از شرّ افکار خسته کننده خود رهایی یابد. اما رحاب روبه روی او ایستاد و گفت: حسنت! من از تو یک چیزی می خواهم...

حسنت، با گرمی پاسخ گفت: رحاب! هر چه می خواهی بگو...

رحاب:

حجابی را که برایم آماده کرده بودی (آن را) می خواهم. تصمیم گرفتم که از امروز با حجاب شوم...

علی رغم وضع بد روحی، چهره حسنت از خوشحالی درخشید، برخاست و ابتدا رحاب را بوسید و سپس به طرف گنجه خود رفت و یک دست کامل لباس اسلامی را که برای او تهیه کرده بود از گنجه بیرون آورد و با خوشحالی و خوشبختی زیاد به او داد.

رحاب لباس ها را گرفت و ضمن تشکر از او گفت: امیدوارم که از امروز به بعد، هیچ گاه این لباس را ترک نکنم، هم چنان که امیدوارم از امروز به بعد تو نیز مرا ترک نکنی.

حسنت، از این کلام خواهرش تعجب کرد و گفت: من تو را ترک کنم؟ چگونه این (فکر) به ذهنت خطور کرد؟ هرگز این اتفاق نخواهد افتاد، هر چه که باشد...

رحاب:

هر چه که باشد؟ حسنات تو از گذشته چه می‌دانی؟

حسناات مصممانه و استوار گفت: هر چه که باشد. هر چه که از گذشته ات بدانم. اکنون که تو دختری پاک و خالص هستی.

رحاب:

حتی اگر در گذشته نسبت به تو بدی کرده باشم؟

حسناات:

حتی این. تنها همین خوشحالیم از حجاب تو، با کلیه بدی‌های گذشته نزد من برابر است. رحاب! تو خواهر و دوست منی، چطور خیال می‌کنی که من کینه تو را به دل بگیرم؟

رحاب:

حسناات! من هم اگر چه مستحق آن نیستم (ولی) همین را از تو آرزو مندم. در هر حال، خواهرم! هزار بار از تو متشکرم. سپس رویش را برگرداند و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود از اطاق خارج شد و حسناات را در کار خودش و خواهرش و موضوع نامه و خط‌اهدایی، حیران گذاشت. رحاب به اطاق خود برگشت و تصمیم گرفته بود که دیگر به این تراژدی شرم‌آور پایان دهد. او می‌بایست نتایج کارش را هر چه باشد و هر چه بشود، بپذیرد و با واقعیت به هر شکلی که باشد روبه‌رو شود. اکنون قلم را برداشت که بنویسد ولی برگشت و قلم را محکم به زمین کوفت، بعد برخاست در حالی که می‌گفت: از امروز به بعد نباید با این قلم بنویسم، این قلمی است که آلوده به کلمات زشت و خائنانه شد. سپس رفت قلم نوی را برداشت تا به وسیله آن صفحه جدیدی از صفحات زندگی تازه اش را به نگارش در آورد. او چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور سرور دانشمند، استاد مصطفی

نمی دانم که نامه ام را چگونه شروع کنم، در حالی که این اولین بار است که ((من)) به تو نامه می نویسم!! آری من و چه شرمسارم از این که می نویسم. ولی توگد جدیدم که به دست تو صورت گرفت و عمر دوباره ای که تعالیم تو به من بخشید، مرا معتقد به این کرد که ((عار و ننگ، بهتر از آتش سوزان است)) و شرمندگی در این جا آسان تر از شرمساری در پیشگاه خدای واحد قهار است. و همین مرا وادار کرده است تا حقایقی را که برای مدت زمانی از نظر تو پوشانده و مسخ کرده بودم، روشن و آشکار در برابرت بگذارم. شاید این اعتراف از روی صدق و راستی ام، دلیل بر پشیمانی از گذشته و نشانگ ر توبه ام در پیشگاه خدای تبارک و تعالی باشد.

توبه از دروغ و گناهایی که مرتکب شده ام. آقای مصطفی! اکنون حقیقت را به تو می گویم... آه! تو ابتدا بهت زده خواهی شد. سپس خوشحال می شوی، بعد از آن مرا تحقیر می کنی و در آخر، بر من خشمگین خواهی شد. ولی مهم این است که به وظیفه ام در پیشگاه پروردگارم و شما دو نفر و وجدان خودم که تا اعتراف نکردم آرامم نگذاشت، عمل کرده باشم... و اعتراف من این است:

من که اکنون به تو نامه می نویسم، من که از اولین نامه ات تا به حال به تو نامه می نوشتم، آقای مصطفی!... من رحاب خواهر حسنات! هستم. حسنات، هیچ گاه این چنین نامه هایی که من به تو نوشتم، نمی نوشت؛ زیرا اصلاً شک و تردیدی آن گونه که من داشتم، در دل او راه ندارد... آری او مانند قدیسان مؤمن و هم چون فرشتگان پاک و مانند حوران بهشتی، زیباست. چگونه می شود این چیزهایی که من نوشتم، او نوشته باشد؟ آری من بودم که در عالم غرور و گمراهی می زیستم، من هستم که تسلیم شیطان بودم و او هم مرا اغوا می کرد. مغلوب هوی و هوس باطل شده بودم، هوس، روحم را آلوده بود و تمام مظاهر خیر و صلاح را در خودم نابود کرده بودم.

در پشت کوهی از حسد و غرور، موضع گرفته بودم، خود را به اسم حسنات، همان حسنات واقعی جا زدم و به تو نوشتم آن چه را که نوشتم. مقصودم از این کار، این بود که تو او را ترک کنی، در حالی که می دانستم در این کار، بدبختی خواهرم نهفته است، ولی من در باطل و گمراهی به سر می بردم که برای تو آن گونه نامه نوشتم. و آدرس دیگری به تو دادم تا نامه ات بخانه (ما) نرسد، مبدا که به دست حسنات بیفتد. سپس تو شروع به نامه نوشتن به من کردی و پرده های نیرنگ و گمراهی را از چشمم کنار زدی و هر گام که پیش تر به سوی خیر و هدایت برمی داشتم، وجدانم مرا بیش

تر سرزنش می کرد. چه بسا اوقاتی که تصمیم می گرفتم از این راه گمراهی برگردم و از زندگی نیک شما دو نفر پیروی کنم و درس بگیرم، ولی احساس می کردم که به تعالیم و راهنمایی های تو نیازمندم و بنابراین...

هم چنان در آن راه بس دشوار و خطرناک گام برمی داشتم تا به منبعی از نور رسیدم که تو آن را به من هدیه نمودی. همین که حسنت را که از بی مهری تو ناراحت بود، می دیدم، بر رنجم افزوده می شد. آری حسنت و کاش می دانستی که حسنت چگونه انسانی است! او در همان وقتی که من برای نابودی سعادتش تلاش می کردم، از این که می دید کتاب می خوانم و دارم اصلاح می شوم، از من راضی و خوشحال بود. مرا به خاطر بازگشت به ایمان، بیش تر دوست می داشت و خصوصیت بیشتری نشان می داد. اما نمی دانست که این ایمان دوباره من، به حساب خوشبختی و شادی او تمام شده است.

خیال مکن که چون خواهر من است از او تعریف می کنم، زیرا آن وقتی که او را دوست نداشتم و ارزشی برایش قائل نبودم، نیز خواهر من بود، ولی حالا چون او را آنچنان که هست، شناختم، از هر چه بگویم بالاتر است. اخیراً عکس او را برایت فرستادم. دیدی که چقدر زیباست؟ چه اندازه جذاب و دوست داشتنی است؟ تو در آن نامه درباره زیبایی او چیزی ننوشتی؛ زیرا تو نمی خواستی زیبایی کسی را بستایی که به مهمترین مقدسات شک می ورزد. به این جهت بود که چیزی نگفتی و نامی از عکس نبردی. آیا می دانی که عکس تو هنوز نزد من است؟ و نمی دانم چگونه آن را به حسنت بدهم؟ آه!... آقای مصطفی! تو از من متنفر می شوی و البته حق داری که متنفر شوی، ولی داستان چنین بود... قبلاً از من پرسیده بودی کتاب هایی را که مطالعه می کنم از چه راهی به دست می آورم، من جواب ندادم، مگر می شد بگویم که کتاب ها را از کتابخانه حسنت که در اختیارم قرار داده بود، به دست می آوردم؟... راستی آیا می توانستم بگویم که کتاب ها را از حسنت می گیرم؟ خدایا! چقدر بر خودم ستم می کنم و چه اندازه خود را تحقیر می کنم.

ولی امیدوارم که این اعتراف در قلبم اندکی خشنودی ایجاد کند و آرامش درونی به من بدهد. اما قبل از هر چیز برای من رضایت خدا مهم است، به گمان تو آیا خدا از من راضی خواهد شد؟

اکنون آقای مصطفی! امیدوارم که این نامه (وقتی) به دست تو برسد که دیگر امتحانات تمام شده و خود را برای بازگشت آماده کنی.

ولی خواهش می‌کنم قبل از بازگشت، نامه‌ای برای حسنات بنویسی، تا او هم دست کم یک نامه از تو دریافت دارد. و در مورد من هر چه دلت خواست در آن بنویس. باز هم از پیشگاه تو عذر می‌خواهم و نهایت خیر و سعادت را برایت آرزومندم. برای من آموزش بخواه و همیشه به دینت و به حسنات وفادار بمان.

رحاب

رحاب نوشتن نامه را تمام کرد، آدرس را روی پاکت نوشت. بعد لباس‌های اسلامی را که حسنات به او هدیه کرده بود، پوشید و نامه را در کیف دستی‌اش گذاشت، آنگاه به طرف اطاق حسنات رفت، در زد و بیرون اطاق منتظر ایستاد. حسنات در را باز کرد، همین که رحاب را با حجاب دید، با صدایی شوق‌آمیز گفت: خدایا! چقدر تو در این لباس‌ها زیبا شده‌ای؟ بیا و خودت را در آینه نگاه کن که چه اندازه با شخصیت و احترام انگیز شده‌ای

رحاب:

نه من کار مهم و مقدسی دارم که لازم است هر چه زود تر انجامش بدهم و همزمان با انجام دادن آن امر مقدس، اقدام به پوشیدن لباس اسلامی کردم...

حسنا:

آیا دیر به خانه برمی‌گردی؟

رحاب:

نه، هرچه زود تر باید برگردم، به زودی برمی‌گردم پیش تو، منتظرم باش...

این را گفت و حسنات را در میان حیرت و تفکر تنها گذاشت و رفت. رحاب، نامه را برای مصطفی پست کرد و به خانه برگشت، لباسش را در آورد و به طرف اطاق حسنات رفت. او می‌خواست که

همه جریان را برای حسنات بگوید و اعتراف کند، دیگر هر چه نسبت به او بدی کرده بس است. اما چند قدمی را که جلو رفته بود، برگشت و متحیر ماند که چگونه شروع کند و چه بگوید؟ حسنات چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟ حتماً به سختی از او انتقام خواهد گرفت و یا بدون شک، حداقل از او روی گردان خواهد شد (و قطع رابطه خواهد کرد) بیم آن داشت که ترس، مانع از اعتراف کردنش بشود، بعد با قدم‌های استوار به سوی اطاق حسنات رفت در حالی که با خود می‌گفت: وقتی من کاری انجام دهم که مورد رضای خدا باشد، دیگر از هیچ چیزی نباید بترسم.

حسنات هم با دلواپسی انتظار خواهرش را می‌کشید، بنابراین (وقتی که رحاب آمد) حسنات با شوق و خوشحالی با او برخورد کرد و پیش رویش نشست و منتظر ماند. اولین کاری که رحاب انجام داد این بود که عکس مصطفی را از کیفش بیرون آورد و به حسنات داد. حسنات در حالی که بهت سراپایش را فرا گرفته بود، آن را گرفت و برگردانید تا ببیند که در پشت آن چه نوشته شده است. دید که کلمات اهدایی جالب و زیبایی به عنوان خودش و به امضای مصطفی، پشت آن نوشته شده است!! رنگ صورتش از حیرت زرد و سپس سرخ شد، بعد سرش را به طرف رحاب بلند کرد و گفت: رحاب! کی این عکس به تو رسید؟

رحاب با صدایی که از شرم به خوبی از سینه اش بیرون نمی‌آمد گفت: تاریخش را بخوان...

حسنات، نگاهی به تاریخ آن افکند. سپس گفت: چی؟ تاریخ این عکس مربوط به هفت ماه پیش است. پس در این مدت کجا بود؟!

رحاب:

حسنات! این عکس نزد خود من بود. آیا به تو نگفته بودم که من گناهکارم؟ آیا نگفته بودم که من سزاوار مهر و محبت‌های تو نیستم؟

حسنات:

نه، نه، خواهرم! من این صحبت‌ها را از تو نمی‌پذیرم، ولی تو لطف کن و درباره عکس با من سخن بگو...

رحاب:

من هم آمده‌ام تا درباره همین عکس صحبت کنم. بعد از تمام شدن سخنانم، تو هر طوری که دلت خواست با من رفتار کن. سپس شروع کرد جریان را از اوّل تا آخر تعریف کردن. حسنا با خونسردی تمام به او گوش می‌داد، آرامش و خونسردی حسنا، تعجب رحاب را برانگیخت و به او جرات داد تا به اعترافات خود ادامه دهد، تا آن جا که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، صحبت کرد. آن گاه ساکت شد و منتظر ماند تا ببیند داوری حسنا درباره اش چیست...

حسنا، برخاست و با مهربانی او را در آغوش گرفت و بوسید و می‌گفت: خواهرم! فدایت شوم چه رنج‌ها کشیده‌ای!

رحاب سرش را به طرف حسنا بلند کرد، در حالی که آن چه را می‌شنید باورش نمی‌شد، گفت: من؟ من رنج کشیدم؟ یا تو که این همه درد و سختی بر سرت تحمیل کردم؟

حسنا:

وقتی که بدانم این درد‌ها و رنج‌های من، وسیله غیر مستقیمی برای هدایت تو بودند، دیگر تحمل همه آن‌ها برای من آسان است؛ زیرا اکنون به دو سعادت دست یافته‌ام، خواهری خوب و همسری شایسته...

رحاب:

حسنا آیا خیانت مرا می‌بخشی؟

حسنا:

بله، بواسطه خوشحالی عمیقی که از تو و ایمانت و از به دست آوردن دوباره مصطفی به من دست داد، به زودی همه آن‌ها را فراموش خواهم کرد. و این بوسه نیز بعنوان پیمان خواهرانه‌ای (است) که هرگز نخواهد گسست. و پیشانی رحاب را صادقانه و از سر دوستی بوسید، آن گاه پهلوی او نشست، در حالی که عکس مصطفی در دستش بود و لحظه به لحظه به آن نگاه می‌کرد.

رحاب گفت:

بین، او چقدر زیباست! به اضافه سایر امتیازاتی که دارد.

حسنت لبخندی زد و گفت: زیبایی زیاد برایم مهم نیست، آنچه اهمیت دارد، شخصیت و ایمان است. من هیچ‌گاه درباره زیبایی یا زشتی او نیندیشیده‌ام، ولی همیشه در فکر اخلاق و رفتار او بوده‌ام.

روزها همچنان می‌گذشت، حسنت شادابی خود را باز یافته بود و از نو غرق تصورات درباره زندگی آینده اش شده بود. در ضمن، نسبت به رحاب محبت بیشتری می‌کرد و مهر و علاقه افزون تری نشان می‌داد تا هر گونه شک و شائبه‌ای را از وی دور کند. بعد از سپری شدن بیش از سه هفته، وقتی که آن دو خواهر، در اطاق رحاب، با هم نشسته بودند، زن پیش خدمت در حالی که دو نامه در دستش بود وارد اطاق شد. هیچ‌کدام از آن‌ها برای گرفتن نامه‌ها دست دراز نکردند. هر یک منتظر بود که دیگری نامه‌ها را بگیرد. بنابراین، زن پیشخدمت نامه‌ها را جلوی آنها گذاشت و بیرون رفت. هر دو به نامه‌ها نگریستند و یکصدا گفتند: این نامه‌ها از مصطفی است، یک نامه به اسم حسنت بود و نامه دیگر برای رحاب.

رحاب که از محتوای نامه اش بی اطلاع بود، می‌ترسید پاکتش را باز کند، ولی حسنت به خاطر ترغیب او گفت: تا تو نامه ات را ننگشایی، من نامه ام را باز نخواهم کرد. گمان می‌کنم که نامه ات خوشحال کننده باشد عزیزم!

بنابراین، هر دو نامه هایشان را با هم باز کردند. در نامه رحاب نوشته شده بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور خواهر گرامی بانو، رحاب

باسلام و صمیمانه ترین دعاها و آرزوهایم!



اینک به صورت دیگری به تو نامه می نویسم، با احترام و بزرگداشت فراوان، به طوری که از اول شروع مکاتبه تا به حال، چنین نوشته بودم. من الان احساس می کنم که به انسانی بزرگ نامه می نویسم که با اراده خود شیطان را شکست داد و با معنویات خویش بر غرور و خودپسندی و هوای نفس، مسلط گشت. و در تزکیه نفس و تصفیه درون خویش در راه رضای خدا، رکورد را شکست و موفق شد.

آفرین بر تو که در این مسابقه برنده شدی و مبارک باد این جایزه ای که به دست آوردی! من از وقتی که آخرین یا ((اولین)) نامه ات به دستم رسید، تو را خواهری برای خود می دانم که خوشبختی او مرا خوشبخت و ناراحتی او مرا ناراحت می کند. و ارزش زیادی برایش قائلم. و امیدوارم که به خاطر وقایع گذشته، آشفته‌گی خاطر به خود راه ندهی و مطمئن باشی که من جز بزرگداشت و احترام، چیزی از تو در دل ندارم. و آرزو مندم که حسنات نیز (باتو) چنین باشد؛ زیرا همان طور که یادآور شدی، او حسنات است (جمع ((حَسَنَه)) به معنای نیکی) آیا هرگز بدی از نیکی سر خواهد زد؟ من به زودی (به وطن) بر می گردم، هرچه خیر و صلاح است برای تو آرزو می کنم و تو را به خدا می سپارم. سلامتی و توفیق روز افزون شما را خواهانم.

مصطفی

اما نامه حسنات، به اندازه ای لطیف و زیبا نوشته شده بود که آن محرومیت طولانی را جبران می کرد. حسنات ضمن مطالعه نامه، به رحاب هم نگاه می کرد، نگران بود که مبادا در نامه اش چیزی نوشته شده باشد که موجب ناراحتی و رنجش او گردد. اما وقتی اشک شوق در چشمش مشاهده کرد، مطمئن شد. چون از خواندن نامه ها فارغ شدند، با خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدند، سپس حسنات گفت: آیا می دانی که او بعد از دو هفته دیگر خواهد آمد؟

رحاب گفت: آفرین بر او، هر وقت که بیاید. بعد از گذشت یک هفته از دریافت نامه ها، مادر مصطفی با خانواده ایشان تماس گرفت و از آنان خواست که برای دیدارشان، یک وقتی تعیین کنند. بعد از ظهر همان روز قرار گذاشتند، خانواده حسنات حدس زدند که مادر مصطفی برای صحبت کردن پیرامون مقدمات عروسی می آید، ولی وقتی که او آمد از رحاب برای پسرش محمد،

خواستگاری کرد و پیشنهاد نمود که در صورت موافقت، عروسی هر دو برادر در یک زمان صورت گیرد... اکنون عروسی هر دو خواهر در یک روز تمام شد و هر یک با شوهرش خوشبخت گردید.

پایان

اگر از این کتاب خوشتان آمد، خواندن آن را به دیگران توصیه کنید.

dezhpour.blogspot.com – dezhpour@live.com